

Found by
G. COLLIER
25 BAKER GARDEN

۱۳۲۲

از اول ساله منطبق لغایت ساله تقای
از کتاب الشریع



بیز بود در جسم بود و گفتیم که این کو هر چه بیز نیست و اگر بسیار بود نیز نیست
یک بود و با عرض مادی چهارصد و شصت و سه انسان مادی بود و نیز نفس بیش
از بدن نبود و هست که بودن و پیش از بدن فاعل بود پس الفقه موجود نشود از
سببها و جوهر که الکت دی موجود نشود و چون موجود شد جوهر بود با نماندن
اخر و جوهر و چون الکت در دنیا نشود و در میان الکت است و نه اندران
الکت هست لوی بنیاد نشود آری قوتها، آلتیش چون حسن و قبح و شهوت و غضب
و هر چه بدین مانده از در حد بر شود و بنیاد شود بقایم الکت سخن اندر عقد و غیر
چون معقولات اندر نفس لغت است و بعضی می گویند باید که چیزی بود عقلا که در
ایشان از از قوه بعضی آرد و شک نیست که یک بود از آن عقلا که اندر

بازرسی شد
۱۳۲۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دانش نامه علوی

مؤلف این کتاب
جلد (۱۲۴۴) از کتب (علم) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب
۲۰۲۵۲۲
۲۰۲۵۲۲
۲۰۲۵۲۲

خطی اهدائی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۳۲۲

۱۳۲۲

کتابخانه ملک علی قلی
ملاک الشیخ الاسلام
دارالعلوم مراد آباد
الکتابخانه



از آنالشی طبیعت در راه بدین هر دو است و بدانش هر دانش که بر از سخته بنمود
 پس کیفیت دانش بنویس چاره بنود از آن حقیقت علم منطق و این علمها به پیشگی نزل
 حاصلت است که از آن زمانه و ناول کارند که فایده حجت اندر آنچه هر آموزد پس با خود
 کار دارند و فایده آن اندر رسد و لغزش در پس باید که خواننده این کتاب را در اول تنگ
 نشود پس بدین جزئی که رفو فایده نماید آغاز علم طبع و سبب که این علم خود سبب
 از لفظها و معنیها و دانش لفظ معروض و مرکب باید که دانسته اند که لفظ دو گونه بود
 یکی از معروض خوانند چنانکه گویند زید و محمد و چنانکه گویند مردم و دانا و یکی از مرکب و لفظ
 خوانند چنانکه گویند مردم دانا است یا گویند مردم دانا و حال لفظها هم معروض دانسته
 فایده بدین کردن لفظها و حجت هر لفظ معروض یا مرکب بود یا جزئی که آن بود که یک
 معنی جزئی بسیار باشد از آن بر چنانکه گویند مردم که مردم یک معنی در زید افتد
 و بر محمد افتد و بر بکر افتد اگر چنان بود که یک معنی از آن بود که تو از آن معنی را
 بسیار اندیشید چنانکه تو از اندیشیدن آفتابها بسیار و ماهها بسیار و خورشید
 و آن معنی بود که یک معنی باشد که جزئی بجز خود و بتوان همان معنی را بر جزئی دیگر افتاد
 چنانکه گویند زید که زید جزئی از مردم و پس اگر جزئی دیگر را زید خواند معنی دیگر خواند نه همان
 معنی و این علم را مستوفی است بحال الفاظ معروض و معنیها هر دو یک معنی از آن معنیها
 کلی است و کیفیت که هر کدام از معروض را اندر زید بود باز معنی که در آن معنی
 کلی جزو یا خاصش را با دلالت بود یا معنی دلالت آن بود که چون معنی و بدین معنی
 حال بدین هر گفته یک آنکه بدین که آن جزو یا خاص است چنانکه چون بدین
 که حیوان است و مردم بود و در چهار معنی بود و چهار معنی بود و شوائب که مردم
 حیوان است و چنان شوائب که بدین که چهار شمار است و لکن اگر بدین حیوان و شکر
 موجود در هر سبب از آن که گویند که مردم است یا چهار معنی یا مردم است
 یا نیست و دیگر آنکه بدین که گفت آن معنی است باید که گویند تا بر جزو را در چنانکه
 باید که گفت چنانکه حیوان بود تا آنکه او مردم بود و باید که گفت شمار بود تا آنکه او
 چهار بود و باید که مردم بود تا آنکه زید بود و سیم آنکه بدین که هر جزو از جزو را در آن معنی

معنی لفظها مرکب
 دانسته نیاید

نموده بود

نموده بود و دیگر او را از جزو بود چنانکه بدست بدانش که هر مردم را حیوان نکرد
 و چهار را شمار نکرد و الا اگر آن جزو بنود مردم بود و در حیوان و چنان چهار بودی
 تا شمار و این محال بود و گفت کفار که چنانکه چنان که دان بود که آن جزو
 خود جزو چنان بود و لکن از بدین او را جزو چنان کرد و اگر آن یک جزو جزو
 چنان بود پس جزو را در چنان نکرد و در آن جزو که مردم را بکر و حیوان را نکرد
 و لکن حیوان را در مردم را حیوان نکرد که مردم جزو حیوان است و چهار خود
 شمار است و سبب جزو که است و این نیز چنان است که سبب مردم را که جزو بود
 که مردم را سبب کند اندر طبع و در بدین از طبع و در بدین چنان است که هر
 مردم را که جزو باید که مردم را است و در پس چنان که این سبب که در او بود
 در آن بود و در هر جزو از این حکمها یک حکم در او بود و معنی بود و معنی بود که نشاید
 که هر جزو که بر جزو از جزو بدین جزو چنانکه از آن را بر حقیقت و چنانکه از شملت بودن
 سبب را بدین و هم چنانی دو فایده که سبب را تفسیر این دانسته شود چنانکه از مردم
 خندنا که طبع و لکن این صفتها اند که پس حقیقت جزو بود و باید که این را
 نیز بدین که مردم را در وصف است یک دیگر نزدیک یک دانه و در معنی دانه چنانکه
 ناطق و تفسیر در آن بود که در حال سخن گویان بود آن حال که سخن گفتن و بیشتر و
 خاصها مردم را از او آید و دیگر خاصها که تفسیر این است که اندر طبع و حیوان
 است که چون جزو شکفت بدین باشند و در شکفت آید اگر باز دانسته بنود
 از طبع یا از جزو یا بدین که بخند و بیشتر این دو صفت باید که بود تحت تا مردم
 بود پس چون این جان باقی حقیقت شود و مردم مردم شود و آنکه خندنا که
 و شکفت و در آن پس پس و صفت آید که مردم مردم بود و از این قبل را
 توان گفت که گفت باید که مردم جان مردم بود تا مردم شود و تا خداوند شود
 طبع و شوائب گفتن که گفت باید که خندنا که طبع تا او را جان مردم باشد مردم
 شود پس و صفت چنان دانه است حقیقت و دو صفت دوم هر جزو از مردم جزو
 دانه نیست که عرض است و اما آنکه گویند زید نشسته است یا خفته است یا سیر است یا
 جوان است شکفت که عرض است هر چند یک رفو در بر کرد و یک دیگر نماید باز گفت

نیست

که سالبه بود که نیت نیت بنا و فرق میان این دو آنست که اگر نیت از جهت
 نبودن سالبه که کوته نیت است بنا بر آنکه کسی را که نیت نیت بنا بود و
 و نیت که کوته نیت است اللا که نیت نیت بنا بود و اگر کسی که نیت نیت
 نیت نیت بنا بود سالبه است یا سالبه است یا سالبه است یا سالبه است یا سالبه است
 و لفظ نیت است و این سالبه است و این سالبه است و این سالبه است و این سالبه است
 باید که دانسته آید که موضوع لفظی که بود یا لفظی که بود یا لفظی که بود یا لفظی که بود
 کوته نیت است یا نیت نیت است و این را خصوص خوانند و خصوص خوانند
 نخستین موضوع است و دوم سالبه است و اما چون موضوعی که بود از دو بیرون
 نبود یا سالبه نیت بود که حکم چندین است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 چندین است و نه کوته نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 نیت چندین است و این را سالبه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 و این را خصوص خوانند و این را خصوص خوانند و این را خصوص خوانند و این را خصوص خوانند
 کوته نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 حیوان بود یا کوته نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 هر چه بود و دیگر آنست که حکم هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 هر چه بود و دیگر آنست که حکم هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 آنست که حکم هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 دیگر است و این را هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 آنست که حکم هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 و این را هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 است و در لفظ نیت است و این را هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 مردم و دیگر است یا کوته نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 حکم نیت است یا کوته نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 نه نیت است یا کوته نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 حکم هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است

کفار

مردم باشد و دانست که مردم را نیت که هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 مردم نیت است و هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 واجب نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 با نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 حکم هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 خصوص سالبه است و این سالبه است و این سالبه است و این سالبه است و این سالبه است
 جزو سالبه است و این سالبه است و این سالبه است و این سالبه است و این سالبه است
 حکم هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 حکم هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 باید که دانسته آید که هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 کوته مردم است و این را هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 دیگر است و این را هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 و این را هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 مشع بود و واجب نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 بر نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 ممکن بود و این ممکن است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 ممکن بود که نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 حال قضیه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 دوباره بود که نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 یک مقدم است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 مثال این قضیه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 است و کفار را که روز بود و نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 یا این شاطی بود که نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است
 و مثال دیگر آنست که کوته نیت است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است یا هر چه است

باید

مقدم را در و تالی است و باشد که پیش از دو بود و باشد که در آن باشد چنانکه گویند
 بر شایر را دو بود یا سه بود یا چهار و این را که در آن نیست پس فرق میان مقدم
 و تالی و میان موضوع و محمول است که موضوع و محمول بجا را این لفظ مفرد باشد
 و بجا مقدم و تالی نه است زیرا که مقدم و تالی هر یک بنفس خویش قضیه اند چنانکه
 گویند اگر اقسام بر آید روز بود که اقسام بر آید قضیه الیه و گفتار روز
 بود قضیه الیه لکن لفظ شرط مقدم را از قضیه بر دین می رود زیرا که چون گویند
 اگر اقسام بر آید با ندر آید لفظ اگر این سخن از قضیه نه تالی است و نه
 در دفع و هم چنین که از مقدم و مقدم که چون گویند این شمار با طاق است اگر لفظ یا
 بنور در این مقدم قضیه بود و یا حجت است اگر لفظ یا بنور این تالی قضیه بودی
 پس این یک فرق است میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرق است
 که گویند اینجا که موضوع و محمول بود موضوع محمول است یا نیست چنانکه گویند زیرا که
 است یا نیست و نگویند اینجا که مقدم و تالی بود که مقدم تالی است یا نیست
 لکن میان مقدم و تالی مقدم و مقدم و تالی منضم فرق است یک است که مقدم
 تالی که تالی بود و تالی که مقدم بود و معنی بجا بود چنانکه گویند اگر اقسام بر آید روز
 بود تالی که حکم این حکم بود و مقدم تالی شود و تالی مقدم و تالی مقدم و تالی مقدم
 هر کدام که خواهر مقدم کنی و معنی بجا بود چنانکه گویند خواهر گویند شمار با طاق
 حجت بود یا طاق و اگر خواهر گویند شمار با طاق بود یا حجت و فرق دیگر
 است که تالی مقدم و تالی مقدم بود یا مقدم و دوم دار و در باشد چنانکه گویند روز
 بودن با اقسام بر آید و اما تالی منضم مخالف بود و تالی سازگار با مقدم چنانکه
 حجت بودن با طاق بودن و از این قبل را است که اثبات و موجب بودن
 منضم این است که یک گوی است این سازگار چنانکه گویند اگر اقسام بر آید روز
 بود و نفی و سلب بود و مقدم این است که حکم کنی بنا بودن این سازگار چنانکه
 گویند بنور که اقسام بر آید سلب بود و باشد که مقدم و تالی سلب بود و قضیه
 بنفس خویش سلب موجب باشد چون این سازگار را اثبات کرده باشی
 چنانکه گویند اگر اقسام بر آید روز بنور و این از این قبل موجب بود که حکم

همین دو بار

همین دو بار روز را بودن کرده آمده است
 که هرگاه که گویند اگر اقسام اقسام بر آید روز بود و نه گویند که همیشه و هر بار
 که این جمله بود اما اگر گویند هر بار موجب بود یا گویند که باشد که چون اقسام
 بر آید بر این خود موجب بود یا گویند هرگز نبود که چون اقسام بر آید سلب بود
 این سلب بود یا گویند هرگاه که اقسام بر آید بر این خود سلب بود
 و باشد که قضیه صریح بود و هر دو بار و هر دو بار و چنانکه گویند هرگاه بر فردم
 دیگر بود بر فردم بود و این یکی از این قبل را بود که گفته ای هرگاه اما اینجا
 اندر منضم این بود که این ناسازگار را اثبات کنی چنانکه گویند یا چنین بود یا
 چنان بود و سلب این بود که این ناسازگار را نفی کنی چنانکه گویند بنور و شمار یا
 حجت باشد بلکه یا حجت باشد یا طاق بود که هر دو چنین و گویند علم یا چنین
 بود یا چنان و حکم این بود که این ناسازگار
 و خود را این بود که این ناسازگار که هر دو چنانکه گویند که هر دو که مردم یا اگر گفته
 بود یا غرض بود و این گاه که است که اندر در یا بود و منضم حقیقت این بود
 که این ناسازگار بود و لکن حکم بر دل از این قسمتهاش بنور چنانکه گویند این
 شمار را بر بر بود یا یک یا پیش پدید که حکم با نقیض نقیض قضیه قضیه
 بود مخالف و بر وجهی و سلبی اگر در موجب بود این سلب بود و اگر سلبی
 این موجب بود و از صورت صلات این هر گاه باید که یک است بود یک
 دروغ بود و اگر گاه یک بر دیگر نقیض بود و شرطها صورت این خلاف
 است که باید که معنی موضوع و محمول و مقدم و تالی یک بود و الا هر دو یک دیگر
 را نقیض بنور چنانکه گویند که بر یک بر بود و دیگر بر بود و بنور یک بر
 که منضم خواهند و یک بر بر کسان خواهند و تالی این نقیض یک دیگر بنور و این
 خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکسته بین است و شکسته بین نیست
 یعنی که از شیرین کرده نیست که این هر دو راست بود و نقیض یک دیگر بنور و
 این صلات از جانب محمول است و این حال را که هر است اینجا و مخالف یا
 چنانکه اندر علم ما پیشین بود و غلط افکنند و دیگر شرط است که باید که

اندر همه که بپاره که خلقت بنود چنانکه گویند چشم فلان میانه است و چشم فلان
 سید است نه سیاه و سیاه سیاه دیده خواهد بود و حفظ سیاه هر چه سیاه
 را خواهد بود و دیگر شرط آنست که هر دو حکم یا بقوه بود یا بفعل یا چنانکه گفته
 گوید این اش سوزنده است یعنی بقوه و دیگر گوید این اش نیست سوزنده یعنی
 بفعل آنکه که چیز را نسوزد و این هر دو سخن راست بود و تحقیق بنویسد هر یک را
 و دیگر آن بود که اوصاف ایشان هر دو یک بود چنانکه گفته گوید که ده نیست
 است یعنی از نه و دیگر گوید بیشتر نیست یعنی از یازده این هر دو راست بود
 و دیگر آنکه وقت یک بود نه دو وقت و جایگاه یک بود نه دو جایگاه
 و یکبار یک از آن جهت باید و همان محمول باید همان موضوع و پس اگر موضوع
 یک باشد باید که یک کیفیت یک بود و یک چیز که کشید هر دو یک در ذرع
 بود چنانکه گفته هر مرد در برست و هیچ مردم در بر نیست و شاید که هر
 دو جوفی راست بودند چنان که گفته هر مرد در برست و هیچ مردم در بر نیست
 و بر نیست پس تحقیق هر چه نه هر چه بود و تحقیق هیچ بر هر بود و چون
 این شرطها بجا آورده بود هر آینه یکی راست بود و یکی در ذرع
 بود و بر این قیاس حال شرطها بدان باز عودن حال عکس
 عکس آن بود که موضوع محمول یک و محمول موضوع یک یا مقدم تالی
 کنه و تالی مقدم کنی و موجب سالی که بجا دارد و راستی بجای
 بود اما که سالی عکس بنیز دو هم که سالی باز آید که هرگاه که راست
 بود که هیچ فلانی با سالی نیست راست بود که هیچ با سالی فلان
 نیست و الا تحقیق در راست بود بود که بر جز از با سالی فلان
 است آن بر جز هر آینه چیزی بود بهمان با در پس بهمان آن با سالی
 بود که فلان است و در بعضی بهم فلان بود و هم با سالی پس فلانی

مستند

است که در با سالی بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان با سالی نیست
 و این محال است پس بدید آمد که چون هیچ فلان با سالی نیست بنود
 هیچ با سالی فلان بنود و اما که موجب واجب نیاید که هرگز عکس
 وی که موجب بود که توان گفتن که هر مرد در حیوان است و شوازه گفتن
 و شوازه گفتن که هر حیوان مردم است و لکن واجب آید او را
 عکس جز در موجب زیرا که هرگاه که هم فلان با سالی بنود
 باید که بر جز با سالی آن فلان بنود و الا هیچ با سالی
 فلان بنود و واجب آید چنان که بیدار کرده شد
 که هیچ فلان با سالی بنود و گفته ایم که هر فلانی
 با سالی است و خود موجب عکس او خوانی
 موجب بود چنانکه گفته بود بر جز فلان
 با سالی بنود باید که بر جز با سالی آن فلان
 بنود بهم آن محبت که گفتیم و اما خود سالی
 واجب نیاید که او را عکس بود زیرا که توان
 گفتن که نه هر حیوان مردم است و شوازه گفتن
 که نه هر مرد در حیوان است در شوازه گفتن
 قیاس بهر نادانسته را هر است که ببرد دانسته
 شود اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه

درست و رسم و این هر دو را باید کردیم و اما گردیدن و نقدین کردن
 را در راه محبت است و محبت سکه کوته است قیاس و ستره و مثال اما
 دبیر کردن از شا به لغائب هم از جمله مثال است و معقد از این هر سه
 قیاس نیست و از جمله قیاسهای برانده اند از این که قیاس یک جسم بود و یک
 دانستن که قیاس برانده بود و قیاس یک جسم بود و دانند و خوانند گفته که
 چون نیز گفته اند سخنانی که اندر و گفته آمده بود از اینجا گفتار دیگر در آن
 هر گفته مثال آن که اگر کسی گوید هر جسم هر صورت و هر صورت هر محبت است این
 سخن قیاس بود زیرا که هرگاه که این هر دو قضیه پذیرفته اند و تسلیم کرده
 شود از اینجا سخن دیگر لازم آید که هر جسم هر صورت است و هر جسم آن که کسی گوید
 اگر عالم هر صورت پس عالم محبت است و لکن عالم هر صورت این نیز قیاس
 بود زیرا که این سخن است مثلث از دو قضیه که هرگاه که هر دو پذیرفته
 آید سخن لازم آید از این هر دو هر چند که باریک از ایشان است
 و این سخن آن است که عالم محبت است و قیاس و کوته است یک را از آن که خوانند
 دیگر از استثنائاتی که از قیاس قیاس آن خوانند آن بود که دو قضیه را کرد
 آورد و هر دو را از اندر یک باره ابناء بر بود و دیگر باریک جدا پس از آن که
 آید قضیه دیگر از آن دو باره بود و که از آن این را نیز در مثال آن که گفته ایم که
 هرگاه تسلیم کرده آید که هر جسم هر صورت و هر صورت هر محبت است از اینجا لازم آید که هر
 جسم محبت است پس این دو قضیه است یک آنکه هر جسم هر صورت و دیگر آنکه هر
 صورت محبت است و مقدمه پیشین را که هر جسم هر صورت است و دیگر خود هر
 و مقدمه دیگر را که هر صورت هر جسم است و دیگر خود محبت است پس هر دو در درست
 و لکن یک را جسم تنها است و یک را محبت تنها و این قضیه که لازم آید از این دو جسم
 است و یک خود محبت و دیگر کار را از این سه با هر دو جسم هر صورت و محبت است این را
 خود خوانند پس هر دو را در هر دو اینها را که اینها خوانند و جسم را که هر دو را خوانند
 لازم آید مد که این خوانند و محبت را که خوانند شود و اندر اینچه لازم آید مقدمه دیگر

آید مد که این خوانند و آن
 هر دو قضیه را که این
 قیاس است

و آن قضیه

آن قضیه را که لازم آید نتیجه خوانند و آنرا که موضوع نتیجه اند روی بود مقدمه که این
 و آنرا که محمول نتیجه اند روی بود مقدمه همین خوانند و کرد آمدن این دو مقدمه را
 اقتران خوانند و صورت کرد آمدن را شکل خوانند و این صورت سکه کوته بود و یا حد
 میان کلین محمول بود اندر یک مقدمه و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند
 یا اندر هر دو محمول بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را
 شکل سوم خوانند و حکم مقدم و نامی از متصل همچنین است که حکم موضوع و محمول یکی است
 و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی قیاس نیاید و هرگاه که صغری سالب
 بود و کبری جزئی بود قیاس نیاید پس هر شکلی را خصوصیتهاست باز نمودن
 حال قیاسهای شکل اول شکل اول را دو فضیلت است یکی قیاسهای او را
 حجتی نیاید که درست کند که قیاس آید و همچنین است حال دو شکل دیگر و دیگر
 آنکه هر چهار خصوصیه را که کلی موجب است و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب
 اند روی نتیجه یک را که در اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر شکل سوم
 هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پیدا شود و قیاس شدن فرمایشی شکل نخستین را
 دو شرط است که صغری ایشان باید که موجب بود و دیگر آنست که کبری ایشان
 باید کلی بود و اگر نه چنین بود شاید که مقدمه راست بود و نتیجه دروغ بود و هر
 نتیجه وی راست نبود و کلی حال چون مقدمه اش راست بودند آن قیاس نبود
 پس چون شرط این دو شرط قیاسهای این شکل چهار بودند قیاس نخستین
 از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید هر فلانی پستار است و هر پستاری
 بهمان است از اینجا نتیجه آمد که هر فلانی بهمان است چنانکه گویی هر جسم محبت
 و هر مصوری محبت است از اینجا نتیجه آمد که هر جسمی محبت است و این نتیجه
 کلی موجب است قیاس دوم از دو کلی و لکن کبری سالب چنانکه گویی
 هر فلانی پستار است و هیچ پستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نبود
 چنانکه گویی هر جسمی صورت است و هیچ مصور قدیم نبود و از اینجا لازم آید که هیچ جسم
 قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب است قیاس سیوم از صغری موجب جزئی
 بود و کبری موجب کلی چنانکه گویی کسی گوید برقی که هر نفس است و هر نفسی صورت

علم پذیرد پس برقی کو بر صورت علم پذیرد و این نتیجه برقی موجب قیاس
 چهارم از صفی موجب برقی و کبری سالب کلی چنانکه کسی کو بعضی کو نه است
 و هیچ نمیست پس برقی کو هر چه نیست قیاس شلالت هم برین سان بود
 قیاسهای شکل دوم شرط برستی قیاس شکل دوم است که یکی مقدمه موجب
 بود و یکی سالب و مقدمه کبری بهر حال کلی بود پس قیاسهای او چهار بود
 نخستین از دو کلی و کبری سالب چنانکه کو بی فلان بیستار است و هیچ بهمان
 بیستار نیست از اینجا نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نیست بر آن اگر چون گفتار ما
 که هیچ بهمان بیستار نیست حقیقت بر یکسوی که هیچ بیستار بهمان نیست
 حق بود چنانکه گفته آمده است اندر باب عکس پس چون گوئیم که هر فلانی بیستار
 و هیچ بیستار بهمان نیست این نتیجه درست بود که هیچ فلان بهمان نیست و هر
 دو کلی و صفی سالب چنانکه کو بی هیچ فلان بیستار نیست و هر بهمان بیستار
 نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صفی را عکس کنی و مقدمتین را تبدیل
 کنی چنین شود که هر بهمان باستار است و هیچ باستار فلان نیست نتیجه آید که
 هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان
 نیست سیوم از برقی موجب صفی و کلی سالب کبری چنانکه کو بی برقی فلان
 بیستارند و هیچ بهمان بیستار نیست نتیجه آید که برقی فلان نه بهمانند زیرا که کبری
 عکس پذیرد و آنچه چهارم شکل اول شود و همین نتیجه آید چهارم از برقی سالب
 صفی و کلی موجب کبری چنانکه کو بی برقی فلان بیستار نیست و هر بهمان بیستار
 نتیجه آید که برقی فلان بهمان نیست و این نتیجه آمدن بران عکس شاید درست کردن
 زیرا که صفی برقی سالب است و عکس پذیرد و کبری کلی موجب است و عکس وی
 برقی بود چون عکس ویرا با صفی کرد آوری و دو برقی بود و از دو برقی قیاس شاید
 پس باید کرد و این نتیجه آوردن وی را دو تدبیرست یکی را افتراضی گویند و یکی را خلف
 اما راه افتراضی آنست که چون گفتی برقی فلان بیستار نیست آن برقی لای الهی چیزی
 بود و آن چیز آن بادا پس گوئیم هیچ فلان بیستار نیست و هر بهمان بیستار است
 نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برقی فلان آنست و هیچ آن

بهمان نیست پس ازین قول درست شد که هر فلان بهمان است و اما راه خلف
 آنست که گوئیم اگر گفتار ما کبری برقی فلان بهمان نیست دروغ است پس هر فلان
 بهمان است و گوئیم که هر بهمان بیستار است پس باید که هر فلان بیستار بود و گفته
 بودیم که نه هر فلان بیستار است این حال است پس نتیجه درست است قیاس
 شکلهای سوم شرط قیاسهای این شکل آنست که صفی موجب بود و هر سینه و یکی مقدمه
 هر کدام کو بود کلی پس قیاسهای این شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب
 چنانکه کو بی هر بیستاری فلان است و هر باستاری بهمان است نتیجه آید که برقی
 از فلان بهمان بود زیرا که چون صفی را عکس کنی چنین شود که هر فلان بیستار
 بودند و هر بیستاری بهمان بود و هر دو برقی سالب اولی که از فلان بهمان
 آید دوم از دو کلی و کبری سالب چنانکه کو بی هر بیستاری فلاست و هیچ
 بیستار بهمان نیست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان است زیرا که چون صفی را عکس
 کنی چهارم شکل نخستین شود سیوم از دو موجب و صفی برقی چنانکه کو بی برقی
 بیستار فلانند و هر بیستاری بهمان است نتیجه آید که برقی فلان نه بهمانند
 زیرا که چون صفی را عکس کنی سیم شکل نخستین شود چهارم از دو موجب
 و کبری برقی چنانکه کو بی هر بیستاری فلاست و برقی بیستار فلان بهمانند نتیجه آید
 که برقی فلان نه بهمانند زیرا که چون کبری عکس کنی و کو بی برقی بهمانان بیستارند
 و هر بیستاری فلاست نتیجه آید که برقی بهمانان فلانند و آن عکس وی درست
 بود که برقی فلان نه بهمان است پنجم صفی کلی موجب بود و کبری برقی سالب
 چنانکه هر بیستاری فلاست و نه هر بیستاری بهمان است نتیجه آید که نه هر فلانی
 بهمان است و این را عکس کنی باید کرد و همین که آن دیگر را گفتیم و لکن با افتراضی
 شاید کرد و بخلف اما افتراضی چنان بود که آن بیستار که بهمان نیست آن
 با جا هیچ آن بهمان نبود پس گوئیم که هر بیستاری فلان است و برقی بیستار آن
 آنست نتیجه آید که برقی فلان آنست آنکه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست نتیجه آید که
 برقی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که اگر گفتار ما که نه هر فلانی
 بهمان است دروغ است پس هر فلانی بهمان است چون گوئیم که هر بیستاری

فلاحت و هر فانی بهمانست آنچه آید که هر پستیاری بهمان است و گفته بودیم که هر
 پستیاری بهمان نیست و این حالت پس آنست که آمد درست مستقیم
 از صغری و جیب بزرگی و کبری سالب کلی چنانکه گوییم پستیاری بهمان نیست و هیچ
 پستیاری بهمان نیست آنچه آید که هر فانی بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم
 شکل پیشین شود و همچنین هر دو شکل دیگر خود مستقل از یکدیگر و هر موضوع و محمول مستقیم
 و تا کیانی قیاسهای استثنائی از متصلات از متصل آید استثنائی چنانکه
 گویی اگر فلان زنباد دارد رنگ تیره بود و این متصل است و باز گویی و لکن متب دارد
 فلان زنباد این استثنائی است اینجا نیز آید که فلان زنباد رنگ تیره بود و این قیاسها دو گونه
 بود یکی آن بود که استثنای مقدم بود و آنچه آید عین تالی را چنانکه گفتیم و دیگر آن بود
 که استثنای نقیض تالی بود چنانکه گویی باین مثال و لکن رنگ وی تیره نیست آنچه آید
 نقیض مقدم را که پس فلان زنباد نیست و اگر استثنائی نقیض مقدم را که گویی فلان زنباد
 متب ندارد و آنچه بیاورد که رنگ فلان تیره نیست یا نیست و همچنان اگر استثنای عین تالی
 کنی چنانکه گویی و لکن رنگ وی تیره نیست آنچه بیاورد که متب دارد و گوییم یا ندارد و گوییم
 قیاسهای استثنائی از متصلات اگر متصل از دو جزو بود و متشکلی از
 عین هر کدام که باشد آنچه آید و در نقیض دوم را چنانکه گویی این شمار یا حجت با طاق
 بود لکن حجت است پس گویی طاق نیست و لکن طاقست پس گویی حجت نیست
 و اما اگر استثنای نقیض کنی هر کدام که باشد آنچه آید و در عین دیگر چنانکه گویی لکن طاق نیست
 پس حجت است لکن حجت نیست پس طاق است و این حکم اندر مفصلات
 حقیقی بود و اندرنا حقیقی حکم باشد که چنین بود و اما اگر مفصل جزو و بر شمار
 دو بود و عین هر کدام که استثنائی از جمله باقی را برگیرد چنانکه گویی این شمار
 افزون است یا کم یا برابر لکن این شمار افزون است آنچه آید و در عین برابر و کم نیست
 و نقیض هر کدام که استثنائی آنچه باقی بود همچنانکه بود و آنچه آید که یکی مانده چنانکه
 گویی و لکن افزون نیست آنچه آید که برابر است یا کم قیاسهای مرکب نه همه
 نتیجه از یکی قیاس میاید و مقدم پس باشد بلکه بود که یکی مستقل قیاسها
 بسیار درست شود چنانکه از دو مقدمه نتیجه از آنست و آنچه آید و در عین قیاسها

و همچنان نتیجه شود و آنچه آید و در عین نتیجه مستقل بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب
 گویند و لکن بسیار بود که بعضی مقدمها را باینکه در اختصار را با حجت را و
 بسیار بود که مقدمها را تقدیم و تأخیر کنند و لکن بحقیقت آنچه درین قیاسها آید که ما
 گفتیم و این سخن را مثال آوریم از علم هند و این مثال شکل نخستین را در کتاب
 اقلیدس با خطی است و این وی آید یا داده می خوریم که برین خطی بر آن خطی
 کنیم پس که او را داشتند خوانند که هر پهلوی از دو قیاسی که یکدیگر بود و در عین گوییم
 که هر که که خط آ را مرکز کنیم و تا نقطه ب بکشیم و دایره کنیم که او باز
 بیاییم و نقطه ب را مرکز کنیم و دوری نقطه را دایره کنیم که ب یک مرکز را دایره
 بریزد بر برید خط و نقطه ج علامت کنیم و از آن علامت خطی راست بیاوریم آ
 و خطی راست ب ب پس گوییم که این شکل که اندر میان نقطه های آ ب ج است
 مثانی است هر سه پهلوی برابر باین آست که دو خط آ ب و آ ج برابرند
 زیرا که از مرکز محیط آمدند و همچنین دو خط آ ب و ب ج برابرند و دو خط آ
 ج و ب ج برابرند زیرا که هر یکی برابر خط آ ب اند پس هر خط آ ب مثانی گوییم که
 هر سه پهلوی برابرند پس اندر سخن قیاس هر سه یکجا بریزد و بحقیقت چنین بود که
 خواهم گفتن اینجا چهار قیاس است همه را شکل اول نخستین اینست و خط آ
 ب و آ ج دو خط راست اند از مرکز محیط آمدند و هر دو خطی راست که از مرکز محیط
 آیند برابرند و نتیجه آید که دو خط آ ب و آ ج برابرند و دیگر همچنین هر دو خط آ ب
 و ب ج را و سیم که دو خط آ ج و ب ج دو خط اند برابر یکدیگر یعنی برابر خط آ ب اند
 و هر دو خطی که برابر یک خطی بود هر دو برابرند و نتیجه آید که هر دو خط آ ب و آ ج برابرند
 و چهارم شکل آ ب ج که هر خط آ ب است یکدوی سه خط برابرند و هر چه
 بگرد وی سه خط برابرند وی مثانی بود هر سه پهلوش برابرند و این که شکل آ ب
 ج که هر خط آ ب است مثانی است هر سه پهلوش برابرند و باید که در مثانی برین قیاس
 کرده آید قیاس خلف از جمله قیاسهای مرکب قیاسی است که او را قیاس
 خلف گویند و فرقی میان خلف و پیشین که او را قیاس راست و قیاس مستقیم
 خوانند آنست که قیاس خلف دعوی را درست کند بدان خلاف او را باطل کند

و خلق را با جان باطل کند از وی محال لازم آورد و هر چه از وی محال لازم آید
 محال بود زیرا که در محال بود که از محال چیزی نسبت نبوده و این قیاس خلط
 در نسبت از دو قیاس یکی قیاس است از جمله قیاسهای اقترانی و غیره که در این
 آورده ام و یکی قیاس استثنایی مثال آنکه کسی دست خواهد زد که هر فلانی بپشت
 گوید که اگر نه هر فلانی پیستار است و دانسته ام که هر بهائی پیستار است که این
 مثال شک است از حیث واجب آید که هر فلانی بهانست و لیکن این محال است که
 مقرب بود مثلاً که این محال است پس گفتار که هر فلانی پیستار است حق بود و
 مردمان اندر باز برون این سخن قیاسهای درست کاری در این پیش گرفته اند
 و خود نهاده اند و از سطرطالین اشاره بدین کرده است که من خواهم گفتن و لیکن
 او اینقدر اراکنتست خلف از شرطیت پس باید کردن که خلف از شرطی است نسبت
 که من خواهم گفتن نخستین قیاس را از اقترانی متصل است و عمل چنین که اگر گفتار که
 هر فلانی پیستار است دروغ است پس نه هر فلانی پیستار است راست است و هر
 بهائی با اتفاق پیستار است نتیجه آنکه شرطی که اگر هر فلان پیستار است دروغ است
 پس نه هر فلانی بهان است و باز این نتیجه را مقدم کند و گویند اگر هر فلان پیستار
 دروغ است پس نه هر فلانی بهان است لیکن هر فلانی بهان است با اتفاق و این
 استثناست نتیجه آنکه هر فلانی پیستار است دروغ نیست پس حقیقت اگر کسی خود
 نقیض نتیجه را بگیرد که بدست می وی اتفاق است و او را بآن مقدم حق که اتفاق
 ترکیب کند خود به خلف نتیجه آید راست چنانکه گویند که هر فلانی بهان است
 و هر بهائی پیستار است پس هر فلانی پیستار است و لیکن اندر میان سخن بسیار
 جایگاه بود که خلف اندر خود تر بود و سخن کوتاه تر شود نمودن حال استقرا
 استقرا آن بود که حکم کنند بر موضوع کلی از آن قبل که آن حکم اندر خصوصیات آن
 موضوع باشد چنانکه گویند هر چه انی بوقت خاییدن زخم فراز ترین جانی
 اگر شود هر یکی را از حیوانات بیافتن برین حکم تا هیچ نمید حکم بر کلی بقضی بود
 و لیکن مردمانی که استقرا کنند چون بسیار زیاد است بر این حکم که
 بر همه و این نه ضروری بود زیرا که استقرا بدین گونه که ما دیده و خلاف دیده بود و چند

مزار شفق بود و یکی مخالف بود چنانکه قیاس از بیخ بالا رود زمین جنبانند و درین
 جنبانند و حد لایان و متکلیما یکی اعتقاد برین است نمودن حال مثال مثال
 از استقرا است و مثال آن بود که حکم کند بر چیزی به آنچه اندر مانده او چند کند
 مثلاً که نفس مردم قوی است گویند پس قیاس بدانند چنانکه مسای هر وی و این بیشتر
 اندر کار در قدرت را و اندر دفعه بکار برند و این نه ضروریست زیرا که شاید که حکم
 مانده خلاف حکم مانده دیگر بود که بسیار چیزها که یک حکم مانده بود و بهر از
 معنی مخالف و بر یکی از ایشان حکم درست بود و شاید که بود و بر دیگر درست نبود
 و شاید پس مثال در خوشی داشت یا افکندن کار را و بدین را شاید و اما اگر
 دعوی چیزی نبود که بعضی فلان پیستار است مثال خود جهت درست بود از شکل
 پس چنانکه گویند آن مثال فلان است و آن مثال پیستار است نتیجه آنکه هر فلانی
 پیستار است راه حد لایان اندر دلیل برون بنایب از شایسته تحت باید که
 اندر دست حد لایان این مثال که باید کردیم بوده است و از آن پس بدستند
 که این حکم واجب نیست و دیگر را بهی نه استن حلیج اندیشیدند و گفتند که ما
 طلب حکم کنیم و مثال این آنست که ایشان بیامدند و چیز را حکمی یافتند چنانکه
 مثلاً خانه را با جفتی خانه را اصل خود اند و جفتی را حکم و آنکه باشند و اندر
 آسمان بگردند و او را با جفتی خانه یافتند بدانکه آسمان را رسمی دیدند با شکل و صورت
 آسمان را جفتی خوانند و گفتند که آسمان جفتی است زیرا که وی ما شنیده
 خانه است زیرا که دانستند که نه هر چه مانده چیزی بود حکمی بود و لیکن گفتند
 درست کنیم که علت آن که خانه جفتی است آنست که وی جسم است با شکل و صورت
 پس هر چه در این صفت بود که با شکل و صورت بود وی نیز جفتی بود و این
 دستی مدو که نه جفتی یکی بطریق پیشترین بود که آنرا حکم طرذ خوانند
 چنانکه گویند مثلاً که هر چه با شکل و صورت دیدیم جفتی بود و هر چه بی شکل
 و صورت دیدیم جفتی نبود و این طریق سست است زیرا که شاید بود
 چیزها که است کللاف این و این و این ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود و چنان
 که این بسیار زیاد بود و بی شکل و صورت و این یکی بود مخالف همه بسیار از سخن

هر چه بر آن یکی است بر یک حکم واجب نیاید هر آینه که آن یکی نیز بر آن حکم بوده
 کسی که گفتی دیگر تر بوده اندستند که این سخن محض قوی نیست مگر باید که گفته
 و به انستند که سخت و درست و اکنون برین راه ایستاده اند ساید و این خبر را
 که اصل خوانند پیش آورده و به وصفهای وی بیشترند چنانکه تواند گویند که
 مثلا خانه هست و قایم بقدر است و فلان است و پست است و چه صورت
 و محدث است و محدثیش از قبل مستی است و الا هر هستی محدث بودی
 و نه از قبل قایم بقدر است و الا هر قایم بقدر محدث بودی و نه از فلانی است
 و نه از پستاری است پس محدثیش از قبل آنست که جسمی صورت است پس
 هر جسمی صورت محدث بود پس آسان محدث است و این طریق مانده ترست و
 اندر جمل خوش است و لیکن حقیقی و یقینی نیست و اندر بدید کردن ما یقینی
 این راههاست که دشوار ترست و لکن بچند راه آسانتر بدید کنیم که این را یقینی
 نخستین آنست که بدید که حکم هر آن چیز را که اصل هم گویند از قبل پس بود
 بلکه مثلا از قبل خاککی بود اندر خاککی هر خانه را هیچ انباری نبود و دیگر شوری
 به و وصفها نه کاری آسانست و حجتی باید که به و صفها شمر دست و هیچ وصف
 نماندست و ایشان هرگز بدین مشغول نمیشدند بلکه گویند که وصفی مانده است
 باید که بگویند تو که خصمی و نا دوستی من مثلا که خصم لیل اینست که نیست یا گویند
 اگر بودی بر من و بر تو پوشیده نبودی چنانکه اگر ایضا ایستاده بودی من و تو
 بدیدی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود اندر چیز را که من طلب کنی و او نیز
 طلب کند و اندر وقت چند و پیل هرگز نبود که پیش چشم کسی ایستاده بود و نیز
 و او را شک افتد و این دو عیب است اندرین راه که سوم آنکه چنین باد که هر وصف
 یافت مثلا خانه را سه وصف بود فلانی و پستاری و بهمانی همه را قیاسیست و علتها
 نه سه بود و پس که بسیار می بیشتر بود مثلا خانه محدث یا از قبل فلانی بود یا از
 قبل پستاری یا از قبل بهمانی یا از قبل خاککی و فلانی یا از قبل خاککی و پستاری
 یا از قبل خاککی و بهمانی یا از قبل بهمانی و پستاری یا از قبل فلانی و بهمانی یا از قبل
 خاککی و فلانی و پستاری و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ

حکم خود

حکم خود و چون بود شود حکم باید یا چون نه شود چنانکه سبب می آید از آنکه
 خانه و دو دود و اندر چهار گوش و یکی تنها آن حکم نبود پس باید که این حدیث
 باطل کند تا یکی مانده و چهار عیب آنست که این نیز حکم کنیم و آسان کنیم و بدیدیم
 که است از فلانی است و پستاری و بهمانی است چنانکه آن و دیگر نیست و تسلیم
 کنیم که نه از فلانی است و نه از پستاری و نه از بهمانی است واجب نیاید که از بهمانی
 بود یا از پستاری که هر یکا بهمان بود آن حکم بود زیرا که شاید که بهمان دو قسم بود یک قسم
 علت آن حکم بود و یک قسم نبود و بدان که این حکم فلانی و پستاری را نیست و باید
 نیاید که از دو قسم بهمانی بود زیرا که چون علت بدید باید که پروان از فلانی و پستاریست
 و واجب نیاید که هر چه پروان فلانی و پستاری بود علت بود آری علت اندر آن
 و نصف بود که پروان فلانی و پستاری بود و از اینجا بخند و لیکن شاید که آن یکی
 و نصف مانده بود و دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود و یکی گونه علت بود
 چنانکه اگر از اول این قسمت چهار گونه یکی فلانی و یکی پستاری و یکی بهمانی
 چنین و یکی بهمانی چنان و باز دست شدی که علت فلان و پستاریست
 و واجب نیاید که هر کدام بهمان که مانده بودی علت بودی و لیکن از این دو بهمان
 بودی می بین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بچند گرفت و واجب نیاید بدان که
 قسمت نکرد که هر بهمانی علت بود آری علت اندر جمله آن ضرات که بهمانند
 و لکن نه هر بهمانی پس بدین سبب معلوم شود که این راه نه یقینی است و لکن
 اندر جمل بنکوست که ظاهری دارد و عام مردم عیب این ندانند و نه بی برند بدید
 کردن صورت قیاس و مادت قیاس صورت قیاس این اقتران و تالیف بود
 که اندر میان مقدمات افتد چنانکه گفته اند و اما مادت قیاس مقدمات بود و چه
 درست تر بود قیاس درست تر بود و قیاسها بصورت هر یک گونه بود و لکن نه همه
 از مقدماتی راست بودند که بسیار قیاسها بودند که مقدمات ایشان بجاان بودند و
 نه حقیقت بودند و بچند مقدمات هر قیاس از دو پروان نبود یا مقدماتی بودند که از
 نخست بقیاس و حجتی درست کرده بودند حقیقتی یا بجاان و چون ایشان را درست کرده
 بودند آنچه این را مقدم قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته اند

و شاید که اندر ایشان شک کند کسی و یا مقدماتی بود که همچون ایشان را گرفته
 باشند و بران حکم که ایشان را خود درست اند و هرگاه که مقدمات قیاس چنان
 باشند که اندک پیشین بکنیم هر آینه ایشان را مقدماتی دیگر درست کرده باشند و این
 افزون بود و مقدماتی رسد که ایشان را دیگر مقدمات درست کنند و ایشان بحقیقت
 اصل بودند اگر نیک بودند و حق و درست قیاس را که برایشان بنا کرده باشند درست
 و حق بودند و اگر باطل بودند آنچه برایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام
 این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و ما در تمام قیاسها بدانیم
 تا برانی کدام است و در آن کدام است و منطقی کدام است و خطای کدام و نوی
 که ام است باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاسها از مقدمات
 که اندر قیاسها بگیرند و بکار برند بی آنکه آنرا بختی درست کنند سیزده گونه اند یکی
 اولیات و یکی شسوسات و یکی تجزیهات و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که
 قیاس برایشان اندر عقل حاضر بود همیشه و یکی وجهیات و یکی مشهورات
 بحقیقت و یکی مقولات و یکی مشقات و یکی مشهورات و یکی مشهورات و یکی
 و یکی مضمونات و یکی محلیات اما مقدمات اولیات آن بود که فرد اول اندر
 مردم او را واجب کند و متواتر کردن که اندر وی شک کند و نداند که هرگز وقتی
 بود که اندر وی اندران شک داشت و اگر بدارد که بیک دفعه اندرین عالم
 آمد همچنان بخورد و چیزی نشنید و چیزی نیاوخت والا کسی او را معنی دو فرد
 آن مقدمه نیاورد یا تصور کرد و باز خواست که تصدیق کند و شک کند
 شک تواند کرد و چنانکه مثلاً اگر بدانی بیک تصور اندران وقت که کل چیز بود
 و فرد چه بود و بزرگتر چه بود و فرد ترجیح بود متواتر کردن که تصدیق کند بدان
 که کل بهتر فرد است و همچنین متواتر شدن که در آن که هر یک را یکی جز بود ایشان
 نیز برابر یکدیگر بودند از قبل آنرا که در هم فرماید چنانکه سبب است با کثرت محسوسات
 و اما مقدمات محسوسات آن مقدمات بودند که درستی ایشان بکس دانسته
 پیش چنانکه گوئیم آفتاب برآید و فرد شود و ماه بفراید و بکار بدجرات و جرات
 آن مقدمات بودند که بدینها می فرمودند و بدینها می دانستند و نه تنهایی حس و لکن

هر دو شاید و نسبت چنانکه چون حسن از چیزی هر بار می فعل چند ما او را حالی
 چند و همه بار چنان چند دانند که از سبب اتفاق است و ال همیشه بود
 و بیشترین حال نبودی مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقویا
 صفرا را و هر چه بدین مانند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود که بکثرت بسیار
 کس درست شده بود و فرموده چنانکه دانسته ایم که اندر جهان محسوسات و بعد از
 هر چند ندیدیم و شرط متواترات است که اندر وی شک نیندند و هر چیزی که با وی شک
 تواند افتاد کس را آنکس را چنانکه متواتر نبوده پس کس را رسد که گوید باید که
 بدین چیز بکروی که حکم وی چون حکم دیگر نیست از آن که بوی کرده که اگر چنان بودی
 که حکم وی چون حکم آن بودی متواتر نمی شد که در آن چنانکه اندران متواتر نیستیم
 و متواتر بحقیقت خود و بدین فکند چنانکه هر شونده را حاجت بیاید که اندر کونان
 نامل کند مقدماتی که قیاس با خود ایشان دارند اندر طبع بعضی از مقدمات که ایشان را
 بقیاس حاجت است چنانکه باید که قیاس ایشان را طلب بدست شاید آوردن
 و طلب قیاس طلب حد میاکنین است زیرا که حد کین و حد همین خود اندر میان
 حاضر بودند و بعضی آن بود که هرگاه که مقدمه یا دایره حد اوسط یا دایره چنانکه در است
 بدان که کطاف از جفت بیکی کم بود یا افزون بود و نه هر کسی اندر طبع وی قیاس
 پیدا شود و نداند که چه بود تا زبان بتواند گفتن و لکن بگوید خوش بدست بدانند از
 که نتیجه چه بود و وجهیات آن مقدماتی بودند باطل و لکن سخت قوی اندر نفس چنانکه
 نفس اندر وی باطل کار شک تواند کرد و سبب آن و هم بودند عقل و بدان جایگاه
 بود که او را در حال افتاده بود یکی که خود اندر حکم نبود تا آنکه ای که بخت بداند پس
 فرد از وی خاموش بود و دیگر آن بود که بوی خواهر که آن چیز را حکم محسوس
 داند و آن چیز محسوس نبود که پیش از محسوس بود و اندر و هم اندر نیاید زیرا که چیز
 محسوس اندر و هم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اولیست و هم او را خلاف نیارد
 چنانکه شک نیارد و ندانند که کل بهتر بود از جز پس چون از راه اولیات کثرت
 شود و چیزها که ایشان خلاف محسوس اند و هر مقدمه تا آنکه بگویند و نتیجی را تسلیم
 کنند زیرا که خلاف توانا اند و می است چنانکه گوید که هر چه بوی اشارت نتوان

که که گجاست و نشاید که بیرون عالم بود یا اندرون عالم بود آن چیز نبود و گوید که
چاره نیست بیرون عالم یا داخل عالم بود یا عالم و نشاید که چیزی از آن که هست متر شود
الا با آنکه زایدی از بیرون بوی رسد یا اندر میان وی و غیرها افتد و حجت خود خود
درست کند که اینها باطل است مشهورات اما مشهورات هر مشهوری ندارند
مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین بپذیرد که اندر طبع خود با قول کارست و بچنان
بود لکن از کوهی مردم آن نشود و همه شری مانند شری را بر آن اتفاق کرده باشند
یا چیزی بود که عقل واجب کند باول طبع و لکن خوی مردم از معنی شرم و وحشت و چه
بدین ماند و یا سبب وی استقامت بود یا سبب وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که
به آن شرط حال و حکم برگرد و لکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس
همچنان به شرط بیکر و مسائل مشهورات چنان بود که گویند او واجبست و دروغ
نشاید گفتن و چنانکه گویند پیش مردمان عورت نباید شد و کسی را بی گناه
نباید آزدن و چنانکه گویند خدای بر هر چیزی قادرست و هر چیزی را داد انداخته
بعضی راستست چنانکه مثالی پیشین و لیکن در استیضاح حجت درست شود
و اگر مردم چنان انگارند که اندرین جهان بیک وقعت حاصل شد و با قول بود
و چه بکنند که شک کنند تو اندک کردن و بعضی دروغ است الا بشرطی چنانکه بشاید
گفتن که خدای قادرست بر حال و عالم است و دانایان که و دانایان است و بسیار
مشهور بود که دروغ صرف بود مشهوری از مشهوری قوی تر بود و بعضی از مشهور
مردم را بیکان بود چنان که گویند دروغ زشت است و بعضی از مشهورات
در میان گروهی بود چنان که در میان بزرگان دیگر بود و اندر میان میخان
دیگر و در و در آنرا دیگر و پیشه دیگر را دیگر و نقیض حق باطل بود و نقیض مشهور
شیخ و بچند مشهور آن بود که عامه مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشهور تر بود و کسی
این مقدمات بودند و مانند این مقدمات پس چنان مشهور حقیقی را باطلاتی
گیری اولیات و پاره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بودند
و لکن مشهوری بود که بیرون از ایشان بود این چنین که گفته آمد مقبول است
و اما مقبولات مقدماتی بودند که پذیرفته شوند از کسی فاضل و حکیم و متواتر

داشته باشند و نه اولی بودند و نه محسوسات است آن مقدمات بودند که بیرون
ختم تسلیم کنند پس بروی کار داری حق یا مشهور یا مقبول پس چنانچه
میکنی و مسلمات مشهور یک تن اند که ختم است و مشهورات مسلم جانت بود
مشبهات و اما مشبهات مقدماتی بودند که بچند چنین نمایند که ایشان
حق اند یا مشهورند یا مقبول یا مسلم یا آنکه ایشان ماند و تحقیقت نه ایشان
نوند مشهورات بطاهر و اما مشهورات بطاهر آن مقدمات بودند که باول
مشخنین چنین و هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت بگری مشهور
نوند چنانکه گویند باید که درست خویش را بچند و باطل یاری کنی باول شنیدن
بکانه افتد پس چون نیک اندیشیده آید یا خود دانسته آید که مشهور نیست
چه مشهور خلاف وی است که نباید که هیچکس را که دوست نود یا دشمن بود
بر باطل یاری کردن مطلقا اما مقبولات مقدماتی بودند که بطله کلان
پذیرفته آید و خود دانند که شاید که درست نبود چنانکه کسی گوید فلان بشب
گردیده میگردد پس تحلیلی اندر سردارد و فلان بدشمن ما پیام فرستادست
پس وی بدشمنی ما مشغول است تعلیلات و اما تعلیلات آن مقدماتی اند
که نفس را بچنانند تا بر چیزی عرض آرد و یا از چیزی نفرت گیرد و یا باشد
نفس و اندک دروغ اند چنانکه گویند کسی را که این چنین که تو همی خوری صوفی
بر او دوست و آن چیز انگبین بود هر چند که دانند که دروغ است طبع نفرت
گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز تحلیل بود بعد کردن جایگاههای این
مقدمات اولی و محسوس و مجرب و متواتری و آنچه قیاس وی اندر
طبع بود مقدمه قیاس برائی بود و فایده بر آن بدین است و بعد کردن حق
مشهورات و مسلمات مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و هر چه
با وی شرده آید که از جدل بودند بهتر بود و لکن نه از جهت آنرا افتد اندر
جدل که حق اند و لکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلم اند و مراد از فایده است
یکی آنست که فصولیانی که دعوی دانش کنند و نه پیهایی نارسا دارند
و راه دستور بر ندانند حق از راه بر آن پس بچند این را بشارت کنی

و دیگر آنکه اگر کسی بوند که حق عزای که ایشان اعتقادش کند یا مصلحتی و برآه
 بر آن نتوانی براه جدل و مشهورات ایشان از اعتقاد افکنی و بسیم آنست که
 آموزندگان علمای غیر منجم هندی و طب و طبایع و هر چه بدین ماند
 ایشان را اصلا بود بتقلید و تعلیمهای دیگر درست شود و اصلا بهر علمای غیر
 بعلم ما بعد الطبیعه درست شود پس تا آنکه اول آموزنده خویش بنود چون
 بقیاس جدلی آن اصلا را بر وی اثبات کنی و وی خوشش شود و چهارم
 آنست که بقوت قیاس جدلی بهم است را توان اثبات کردن و بهم نیست
 پس چون اندر سلسله قیاس جدلی آورده آید برست و قیاسها برینست
 و آن قیاس را نیکو نام مل کرده اند آنرا بشد که حق اندر میان پیدا آید و اما آنکه
 چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی کسب کردن ما را اندر کتاب
 که مراد ما اندر وی حق است بکار نیست و اما مقدمات و هیات و شبهات
 مقدمات قیاس و منطقی و معانی بود و در قیاس و منطقی و معانی
 پنج فایده نیست الا زمان و اگر فایده بود آن بود که پانز مایی کسی را که دعوی کند
 یا داند یا نداند و آنکه او را قیاس محتاجی خوانند تا با زبانی دعوی کنی چنانرا
 ما مردمان از وی بناموزند و عربت وی بداند و آنکه او را قیاس علمای
 خوانند و اما مشهورات بطاهر و مقبولات و مقنونات مقدمات قیاس
 خطایی بوند و فایده خطابت اندر سیاست مردم بود و اندر شاخهای شریعت
 و اندر مشورت و خصوصیت و عتاب و اندر ستایش و نکویش و اندر بزرگ
 کردن سخن و فرو کردن و هر چه بدین ماند و خطابت را جدا گانه خلق است و کتابی
 که ما را اینجا بکار نیاید و دانسته ایم که اندر خطبای خطابت اولی و مشهوری
 بکار برده آید نیک بود و لکن شرط نیست که هر آینه چنان ماند و اما تجلیات
 مقدمات قیاس ششگونه اند از احصاء کتابی است و ما را اکنون بکار نیست و
 اگر مقدمات راست اندر شواهد یا مشهوره از بهر راستی را بکار آمده باشند
 که از بهر تجلی را و ما را از جمله این قیاسها و باب بکار آید برائی تا بکار داریم
 و معانی تا از وی هر چه کنیم مستخرج بر حدیث بران را هر علمای فاضلا

سه جزو بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را عبادی موضوع
 آن جزو بود که اندران علم نظر اندر حال وی کنند چنانکه حق مردم هر یک یکی را و
 چنانکه انداز مرند را و چنانکه شمار مرند را و چنانکه از او از علم
 موسیقی را و بعد از آن هر علم از این چنین علمها لازم نبود که درست کند که موضوع
 وی هست اگر هستی موضوع وی بدین بود و فتنه و نعم و اگر نبود و اندر علم دیگر خود
 درست کند و لکن چاره نبودش از آنکه موضوع علم خویش را بحد برشتند و اما
 آثار ذاتی آن خاصیتها بود که اندر موضوع آن علم افتد که بیرون وی نیوفتد چنانکه
 مثلث و مربع و بعضی اندازها را و چنانکه راستی و کژی و بعضی را و این اثر ذاتی
 ذاتی بود در موضوع هندسه را و چنانکه جفتی و طاقی و هر چه بدین ماند و شمار را
 و چنانکه ساز و آری و ناساز و آری و آری و آری را و چنانکه درستی و چواری هر
 تن مردم را و اندر هر علم باید که با اول حد این جزو را بداند و اما هستی ایشان
 از بخت بداند که این حالها آن حالها بود که اصل آن علم باشند که آموزنده را
 مان مبادی تحت بیاید که بدین تا آنکه آن علم را بداند و بیرون وی دیگر گویم که
 هر علم را موضوع هست و مسائلست و عبادی است و عبادی و موضوع کنیم
 چه بود اقسام مسائل علمهای برائی مسائل علم برائی یا موضوعات
 ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که کنیم از جمله موضوع
 علم بود یا نفس موضوع بود چنانکه اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک
 دیگر مقدار محاسب خود بود یا میان و خواهد که درست کند و چنانکه گویند اندر
 حساب که هر شمار بیخود و که از خویش بود که هر دور دوری از وی یکی بود
 چنانکه چار بیخود و سه و شش و دو و هفت و یکی بود چنانکه بیخود شش
 و چهارست و شش بیخود است و بیخود و هشت است و بیخود یکی و نه است
 یا موضوع علم بود یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که میان مقدار بی بود میان
 هر مقدار که آن وی بود درین حساب که مقدار را یا میان که افتد و چنانکه گویند
 اندر علم حساب هر شمار را که بدو کنی ضرب بود و یا چهار یکی نیم ضرب بود
 که شمار را بدو کردن که رفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند

شش شادی نام است که شش نوعی است از اشار یا نوعی بود ما اثری چنانکه
 گویند اندر هندسه که هر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم ایستد و زاویه کند
 چون دو قایم یا اثری بود چنانکه گویند اندر هندسه هر ششایی سه زاویه و بی چند
 دو قایم بودند اما محال اندر مسائل علوم برائی اثری بود ذاتی ای خاص مرآت
 موضوع آن علم را تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات برائی گویند اینجا
 بذاتی نه تنها آن خوانند که ما پیشتر گفتیم و پس که این خوانند و جز آن خوانند و بگوید
 اینجا بذاتی چیزی خوانند که ذات را از خود بود یا چیزی بود که اندر خود موضوع
 خود آید و دانسته که این مرآت را بخودی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر
 وی اندر ذات موضوع همانست را از خود بود و نه از بهر چیزی بود که از
 وی عامترست چنانکه جنبش مردم را نه از بهر مدعی است که از بهر جسمی است و
 جسمی عامترست از مردمی و نه از بهر موضوعی است که از وی خاصترست چنانکه
 و پیری جسم را که از بهر انسانیت است که تا انسان نبود جسم و پیر خود و آن چنان
 بود چون افطسی بنی را و راستی خط را که بنی اندر خط افطس آید و خط اندر خط
 راستی آید و اندر مسائل علوم برائی محمول ذاتی بود البتة از حال بیکیست
 نکند و ورا محمول نکند و هرگز بهندسه ننگد که خط راست نیکوتر یا خط کروی
 و هرگز ننگد که راست هرگز در خط بود یا نبود زیرا که نیکویی و ضدی نه از
 ذاتهای خط است و موضوع علم هندسه اندر حد ایشان گرفته نشود و نه
 ایشان اندر خود موضوعات مسائل علم هندسه گرفته شوند بلکه اندرین
 حال با خداوند جل جلاله سخن گویند تا خداوند علم که نیکویی و ضدی ذاتی موضوع
 وی بود پس محمولات مسائل علمهای برائی ذاتی بودند و نه هر ذاتی که این
 ذاتی دوم زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم
 کند پس چون شاید معلوم را طلب کردن بجهت و برهان اقسام مبادی
 برهان و آنچه اندر ایشان محمول بود مبادی و اصول اولین اندر علم برائی
 چهارم یکی حد که باشد که اصل کنند چنانکه اندر کتاب او قلمیدس حد نقطه
 و خط و شکل و دیگر مقدمات اول و جز اول از آن جمله که اندر ایشان شکست

و این را

و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندر انکتاب اصل نموده
 آمده است که هر چیزی که برابر بود نهیهای ایشان برابر بودند و چون ازین برابر
 نقصان کنی برابر باقی که با هم برابر بود و سیما اصل موضوع که اصل علم بودند و
 اندر وی شک بود و لکن درستی وی معلوم بود و اندر آن علم تشکیل باید که رفتن
 بر آنگاه اصل موضوع بود که آموزنده آنرا بپذیرد و نزدیک وی اعتقاد وی
 مخالف آن نبود و چهارم مصادرات و وی همچون اصل موضوع بود
 و لکن آن بود که آموزنده اعتقاد وی دارد خلاف آن اصل و لکن مسامحت
 هر کند اندر وقت و مثال این هر دو آن اصلهاست که اندر کتاب
 او قلمیدس و را هر خوانند بنام آنکه چاره نیست از اتفاق کردن بر وی
 چنانکه هر گوید که باید که بپذیری که بر هر نقطه مرکز هر دایره باشد که درون و
 اینجا بسیار مردم گویند که دایره بحقیقت نیست البتة و نشاید بودن که
 دایره موجود بود و چنان که هندسان گویند که مرکز پس باشد که هر خطهای
 راست از وی بکناره برابر بودند پس اقسام اصلهای علم برائی اندر محمولات
 مقدمات اصلهای پیشین اولین ماسد و اولی آن بود که میان وی و میان
 موضوع وسط نبود عامتر چنانکه جانوری و خنده نانی مردم را که هر یکی و را
 پس واسطه اندر عامتر چون جنبش پنجه است که مردم را از اصل جانور است
 و جانوری از مردم عامترست اما محمولات مقدماتی که اصل نخستین نبود
 که یکبار نتیجه بوده باشند و اکنون مقدمه شوند شاید که نه اولی بود و لکن باید که
 ذاتی بودند و ضروری اگر مستلزم ضروری خواند بودن که هرگاه که مقدمات ضروری
 نبوند شاید که حکم ایشان بگردد و چون حکم ایشان کرد و آنگاه واجب نبود بود
 که نتیجه ایشان بگیرد پس نتیجه ایشان ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات
 برهان هر دو گویند بود و اندر مسائل یکی گویند که شاید که حد او وسط ذاتی پیشین
 بود و حد کمین را و لکن آنگاه باشد که حد مبدع همین روی ذاتی خود را
 و الا ذاتی بود هم برین روی حرکتین را که ذاتی ذاتی برین روی ذاتی بود
 هم برین روی پس اندر نتیجه مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شانه کرد

وسطه ای سبب بود و مرکب را و همین ذاتی شدن را وسط را و نیز
 شاید که هر دو ذاتی بود یعنی سببین باز نمودن حال قیاس برائی آنچه
 بایست گفتن اندر اصول و معاد و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها
 باید که سخن گفته آید قیاس برائی دو گونه است یکی برائی حقیقی است و او
 برائی چنانچه خوانند و بتنازی برائی لم خوانند و دیگر هم برائی است و لکن برائی
 چنانچه نیست که برائی هستی است و بتنازی برائی ان خوانند و بجله برائیها
 برائی بر این بود اگر چه بر این اعتقاد خوانند و بر این دعوی که حد او وسط
 هر قیاس است اعتقاد نبوده و لکن اینجا نه این چنانچه است و این هم که بر این
 حال چرا اندر حقیقتش هیچ چیز است و این است بخودی خویش نه چنانچه
 گفتی که بسیار بار بود که درست کرده اند که بر این گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست
 و لکن بدانیم که سبب است که چنان است مثلا اگر کسی گوید که بطلان جایگاه
 آتش است او را گوئی که بر این گفتی و می گوید در جواب زیرا که آتش دو دست
 جواب بر این گفتی داد و درست کرد که آتش است و لکن درست کرد و بعد
 کرد که آتش حاصل شده است و چه سبب بودست پس بودن دو حد
 او وسط است و لکن علت هستی است که دانستی که هست و علت بر این هستی
 نیست که بدان که این آتش است که آتش است بر این است پس اگر کسی دعوی کند
 که بطلان چنانچه آتش بود سوختن و تو گوئی بر این گفتی و می گوید زیرا که آتش است
 و هر گاه آتش بود چنانچه بسوزد و اینجا هم بر این گفتار گفته است و هم بر این
 هستی پس این را بر این لم خوانند و پیشین را بر این ان و شرط بر این لم نه
 آتش که میان منطقیان دانند که پیداوند که میانکین باید که علت حد
 همین بود و هر آینه چنانکه آتش اندر این مثال که باید که در علم سوختن است
 بلکه حد او وسط باید که علت بودن حد همین بود اندر کین هر چند که علت حد
 همین نبود بلکه مثلا معلول وی بود و لکن سبب وی حاصل شده بود
 این همین اندر کین تا سبب بر این بود چنانکه گوئی مردم حیوان است
 و هر حیوانی جسم است هر چند که جسم علت حیوانی است و حیوانی علت

همانند

جسم نیست و لکن حیوانی علت است که مردم جسم است که نخست جسم حیوانی است
 و سبب حیوانی مردم است که اگر حیوانی موجود بودی قیاسیت مردمی
 همچنین بودی باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی هر چه را که
 یکی ان هل و این از هستی نیستی پرسد و دیگر ان ما و آن از چه چیزی پرسد
 و سیوم از مطلبهای و آن از کدامی پرسد و چهارم مطلب لم و آن از سبب
 پرسد و اما چند و چگونه و کی و کجا اندر مطلبهای علمی می شود و مطلب هل
 دو گونه است یکی آنست که پرسد که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسد که فلان چیز
 چنین نیست مطلب ما دو گونه است یکی آنست که گوئی چه بود معنی نقطه تو
 میداند که کسی گوید مثلث تو کوی چه بود معنی مثلث چه چیز است مثلث و دیگر
 آنست که گوئی چه بود مثلث بنفش خویش و مطلب پیشین از ما بیشتر از این است
 که نخست باید که بدان که چه میگوید تا آنکه از خویش شوی بدان که هست یا نیست
 و مطلب ما دیگر از پس هل است که تا دانست باشی که هست کوی که چه
 چیز است و جواب مطلب ما تعیین نام بود یا حد ذات اما مطلب ای
 یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی که بر این گفتی
 و دیگر که بر این است و مطلب هل و مطلب لم از قبل تصدیق اندر مطلب
 ما و ای از قبل تصورند و حقیقتها یکی که اندر معالطات ایمینی دهد همچنین که
 بیاورند اندر یک حد و رسم چگونه باید کردن و صیغ که درم از خطای حد
 چگونه بر میگزیند همچنین نیز چون باید کردیم که قیاس و بر این چگونه بود و صیغ
 هر گاه بماند چند تا از غلط اندر قیاس است ایمینی افتد و حاجت نیاید
 در باز کشیدن سخن و باید کردن همه سباب مخالفه و اول چیزی است
 که تراعات باید کردن ما بر این قیاسهای آشفته بر این است تا زود
 به ای که این سخن قیاس است و کدام قیاس است یا نه قیاس است
 دیگر آنکه قیاس بنفصل کنی و بر حد یا بری و بگری تا حد او وسط
 بر گری و بر یک حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر خواهی از ما زیاده و
 نقصانی بود قیاس نه قیاس بود و غلط افتد چنانکه اندر عکس که اگر کسی

که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم اندر خانه نیست این سخن
 دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست بود و سبب این آنست که اندر مردم
 پیش خانه موضوع بود و اندر مردم محمول بود و عکس آن بود که محمول را بعینه
 موضوع کنی و موضوع را محمول و اندر اصل تنها مردم محمول نبود و تنها خانه موضوع
 بود و اندر عکس تنها مردم موضوع شده و خانه را اندر محمول را مردم نه صواب باید
 که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود و خانه نیست و سیدم آنکه چون قیاس
 مفصل کرده باشی بنکری تا میان حد مبین و کین و میان دو باره بیخلاف
 نبوده و باید که شرطها و نقیض اندر چنین جایگاه باید داری تا بدان که اتفاق
 هست یا نیست و چه مردم آنکه از نام برسیده اند که بسیار بود و کدام یکی بود و
 دو و بنداشته اند که معنی یکست و این آفتی بزرگست پس باید که بگویم که
 آید نه بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض است و لکن فایده چند گفتیم
 و چه آنکه باید که جای که میگوید مختلف نیستند چنانکه گویند که کی باشد که روی جای
 و یکجا بود و جای دیگر بندارند و همچنین که گویند بدیش که این مشین منبر بود
 و جایهای مختلف باز کرد چنانکه گویند هر چیزی را دانست و ای جهان بود که
 دانست این فقط وی بدانسته و بدانسته باز کرد و هر دو را معنی مختلف بود
 نشینتم آنکه از محمل بر چیز کنی و در جای کلی گیری که بسیار چیز بود که چون محمل
 گفته آید فرد غره شود و بسبب و چون کلی گویند خود بدار شود و بسبب و
 چنانکه گویند کسی که با دشمن بود دوست بود و دوست تو نبوده باشد که این
 سخن پذیرفته آید و اگر این تصور کنند و گویند که هر کسی که دوست دشمن بود
 دشمن بود و هیچ دوست دشمن دوست نبود فرد بسبب و گویند که
 واجب نیست که همه چنین بود و سبب آنکه اندر مقدمهای قیاس اندر کسی
 تا سبب کردن بایشان آن نبود که با خوشنیتانندیشیده باشی که پیشتر
 نقیض یا چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که گویند که این را نقیض بود و تو
 نیافته باشی آنگاه که روی که بدان که گشتاید بدون که این نقیض بود که تو
 نیافته باشی آنکه بنکری تا سبب را مقدم خویش کنی که به باشی بدانکه لفظ

گردانیده

گردانیده باشی یا چیزی را حکم وی حکم مسئلاست چنانکه گویند که دلیل را
 هر چند که را چنانکه باشد باید است که هیچ چیز بود بخندند و این مقدم و سبب
 یک حکم اندر سبب آنکه بنکری یا چیزی را چیزی در دست کنی که آن چیزی در دست خواهی
 شدن چنانکه کسی گویند که دلیل را که نفس غیر است که دایم کارکننده است
 و باز چون پرسند که چرا دایم کارکننده است زیرا که غیر و در سبب آنکه نگاه دارد
 که مشهوری را و هر را بجای حق گرفته باشی و آن علامتها گرفته اند است نگاه
 داری تا اگر مقدمه اولی یا حق بود بدیداید و اگر دیگر بود بدیداید پس حق محمول
 شوی خواهی حق که حقیقتش را محبت نباید و خواهی حق که محبت و قیاس است
 شده است و آنرا مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و بر این
 بدانسته و بکار داری و این وصیته نگاه داری تا توانی کردن که خطا کنی
 بدان که ندانی و السلام علی من اتبع الهدی است او کتب منطق که
 گفت آمد و ازین سپس سخن گوئیم اندر علم برین و اللهم بالصلوته علی محمد

و الله اعلم

منطق علامی

۱۱

وَمَا خَلَقَكُمْ
 ثُمَّ يَمُوتُ وَمَا
 مِنْ آيَةٍ مِّنْ آيَةٍ
 بِهِمْ إِلَّا كَانَتْ
 فِي سَرِيعَةٍ مِّنْ

گردانیده

حکمت علی بن ابی طالب

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی نبی محمد و آله الطاهین
 نخستین فصل اندر چندی علمهای حکمت هر علم را چیزی است که اندران
 علم از حال وی آگاه شوند و چیزی را دو گونه است یکی آنست که هستی وی
 بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی نه بفعل ماست مثال نخستین
 که در آری ما و مثال دوم زمین و آسمان و حیوان و نبات پس علمهای حکمت
 دو گونه بودند که آن بود که از حال کنش ما آگاهی دهد و این را علم علی خوانند
 زیرا که فایده وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کرد تا کار این جهانی ما
 ساخته باشد و کار آگاهی اسید و ارب و دیگر آن بود که از حال هستی
 چیزی را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش نیابد و نیکیخت آن جهانی
 بود چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این علم را نظری خوانند و هر علمی
 ازین دو علم سه گونه اند اما علم علی سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم
 تا این انبازی که ایشان را بدو نیازست بر نظام بود و این دو گونه است
 یکی علم چگونه کنی شریع و دومی چگونه کنی سیاسات و نخستین اصل است
 و دومی شرح و حلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است تا آن انبازی که

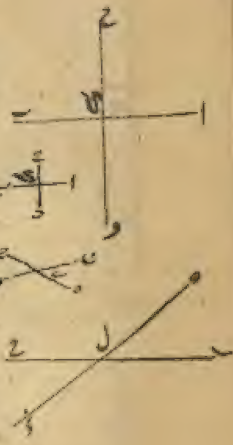
اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خداوند و رهی را انبازی
 بود و سیم علم خود هست که مردم بغیر خویش چگونه باید که بود پس چون حال را
 باقیهای خویش یا با انبازی و انبازی یا بهم خانگان بود یا بهم شهرت یا بهم
 علم علی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر و دیگر علم تدبیر خانه و سیم علم تدبیر خود اما علم
 نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند و علم پیشین و علم آنچه سپس
 طبع است خوانند و یکی را علم میانگین و علم در ملک و ریاضت خوانند
 و علم تعلیم خوانند و یکی را علم طب و علم برین خوانند و سه این علمها از قبل
 آنست که چیزی را از سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان چگونه باین مایه
 محسوسات و با حیزش و گردش اندر سه نبوده و امر ایشان را تصور
 شاید کردن به پوند مایه و جنبش چنانکه عقل و هستی و وحده و علی و معلولی
 و هر چه بدین مانند که شاید که این حالها را تصور کنی اندر جز از محسوسات چنانکه
 شاید که ایشان خود جز از محسوسات نبوده یا هستی ایشان هر چند که جدا
 بود و از مایه محسوسات و از چیزی که اندر جنبش بود و هم ایشان را توان جدا
 کردن زیرا که بجهت ایشان حاجت نیاید که ایشان را بپوستگی بود و مایه از
 مایه های محسوس نیست و جنبش و داران چنانکه مثلی و مربعی و کروی و دایره
 که شاید که اندر در بود و اندر سیم و اندر چوب و اندر کل نه چنان چون
 مردی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود پس ازین قبل را نشاید جدا کردن هر
 و هر چه مردمی مانند اندرین معنی الایمانی معین و به هم نیز از مادت نه آید
 و اما مثلی و مربع هر چند که موجود نبوده الا اندر مادی توان او را جدا کردن
 بی مادت و اندر دهم که فتنه مادت و یا چیزی را بودند که هستی ایشان
 اندر مادت بود و وحدت فتنه و تو هم کردن ایشان باده و بحال جنبش
 بود چنانکه مثل زمین پس آن علم که حال چیزی را اندر که ایشان نیامدند اند
 هر آینه بجات و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که بامادت هر نشاید
 پیوند و از چون عقل و حقی چنانکه سبب برائی و بشک و چیزی را بودند که
 شاید ایشان را آمیزش افتد با مایه و حرکت و لکن از طبع ایشان آن

برسوز

واجب بود چون معنی کشاید که اندر جوی بود و شاید که وصف عقلی بود آن
علم علم برین است و آنکه حال چیزی را اندک ایش از اندوختی چاره نبود از پیوند
مادت و لکن ایش را ما به خاص عین نبود چنانکه شکلهما و چنانکه شمار از جهت
آن حالهای که اندر علم انکارش دانند آن علم علم ریاضی است و قسم علم
طبیعی است و اندرین کتاب سخن ما و نکرستن ما اندرین سه گونه علم نظری است
چند کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این علم برین بدید آید
ازین سه علم نزدیکتر مردم و با ندر یافت مردم علم طبیعی است و لکن تشویش
اندر وی بیشتر است و موضوع این علم جسم غشوس است از آنجه که اندر جیش
افتد و اندر که دشت و در پارک و گمار بسیار است و دیگر علم ریاضی است
و اندر وی تشویش و اختلاط کم افتد زیرا که از جیش دور است و درست
و موضوع وی چون بکلیه ریاضی است و چون تفصیل گیری اندازه و
شمار است و علم هندسه و علم حساب و علم نباتات عالم و علم موسیقی و علم
و علم انتقال و علم اگر متحرک و علم حیل و هر چه بدین مانند از دست و اما علم
موضوع وی نه چیز نیست برین بلکه هستی مطلق است از آنجه که وی طلقی است
و محمولات مسائل وی آن حالهاست که هستی را از قبل خودست و ورا ذاتی است
چنانکه اندر امور پیش بران گفته آمد و اما که این حالها را نموده آید که این حالها
آن حالها را که موجود را و هستی را نه از قبل آن بود که وی چیزی بود یا اندر
حرکت افتاده بود و بیک موضوع یکی ازین دو علم دیگر شده بود بلکه از جهت هستی را
بود و پس و مثال این هر سه بیاریم اما حقیقت بودن و طاق بودن و کرد بودن
و سه سو بودن و ورا از بودن هر هستی را نه از هر هستی است زیرا که نخست
باید که شمار بود تا حقیقت و طاق بود و اندازه بود تا کرد و سه سو و ورا از بود
اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و ورا شدن و بسیار شدن بعد از هر هستی را
نه از قبل هستی است و نه از قبل شمار شدن و اندازه شدن بلکه از قبل است
که وی چیزی شود و پذیرای کرش جیش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت
بودن و بفعل بودن و شاید بود بودن و هر یکی بودن و علت بودن و معلول

بودن و جوهر بودن و عرض بودن از قبل آنست که وی هستی است
از جهت هستی را نه از جهت چیزی را یا جیش پذیرای را و همچنین نیز یکی
و بسیار بودن و موافق بودن و مخالف بودن و هر چه بدین مانند و اندرین علم
باید که بدیده آید اندر سببهای که هر چه هستی را بود و هر ریاضی را یا طبیعی را
و پس پس آن همه هستی را بود و دشناختن آنرا بدید کار هر چه جزای و یکا یکی وی
و پیوند همه چیز را بوی هم اندرین علم بود و این پاره ازین علم که اندر توحید کرده
و ریاضی علم الهی خوانند و علم ربوبیت گویند و اصلهای همه علمها اندرین
علم درست شود و این علم را با تو آموزند هر چند بحقیقت اول است و لکن
ما چند کنیم که با قول میاموزانیم و لطفی ای آوریم تا مقصود کنیم به پیروی
خدا ای نعم جل جلاله ما بدین حدیثی و افشاردن وی بر چیزهای بسیار
و آغاز کردن بتألیش چه هستی را و در پیشانده حد و رسم که ورا حد
نیت که ورا جیش و فصل نیست که چیزی از وی عامتر نیست و ورا رست نیست
زیرا که چیزی از وی معروفتر نیست آری بشد که نام ورا بر زبان و در زبان
بشناسند پس بندیری آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثل اگر باری
گفته باشند ببارس تفسیر وی بکنند یا اشارت کنند که وی آنست که همه
چیز را اندر زیر وی اندکین هستی با اولین قسمت بر دو گونه است یکی را جوهر
خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی اندر چیزی دیگر ایستاده بود
بود که آن چیز بدوی مستش خود تمام بود و بفعل بود یا بخود یا بخیر یا دیگر
جزوی چنانکه سپیدی اندر جامه که جامه خود هست بود و سفید شدن یا بخیر
که با ایشان هست شود و آنکه سپیدی اندر وی ایستاده بود و سپیدی
و هر چه بوی ماند عرض خوانند و پذیرای او بدین جایگاه موضوع خوانند
هر چند که موضوع جای دیگر چیزی دیگر خواهند پس هر چه عرض نبود و هستی وی
اندر موضوع نبود بلکه وی حقیقتی بود و ما چیزی که هستی آن حقیقت و ما
اندر چیزی که پذیرای بود بدان صفت که گفته آمد بنمود وی جوهر بود و خواهی
نفس خویش پذیرای بود و خواهی اندر پذیرای بود که بدین صفت نبود بلکه

و را بفعل بودن واجب بود آن چه که پذیرد و چنانکه سبب است و دست کنیم
 هستی و را خواندن سبب را خواندن می باشد چنانکه سبب است و دست کنیم
 هستی و را آن چیز را خواندن و سبب پذیرد که پذیرفتن هستی می نامند
 و بفعل شود آن پذیرد را می خوانند و ما دست خوانند و چنانکه می نامند
 و آن پذیرفته را که اندوی بود صورت خوانند و صورت جوهر بود نه عرض
 ازین قبل را و چه جوهر نبود و جوهر را که بفعل قایم است بذات خویش اندر
 محسوسات بودی جوهر می شود و وی اصل آن جوهر است و چون عرض بود که
 عرض پس جوهر بود نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی بیسولی
 چون اصل که طبیعت آتش اندوی است و دیگر صورت چون حقیقت آتش
 و طبیعت آتش و سیم مرکب چون تن آتش و چهارم چون جان جدا ایستاده
 از تن و چون عقل پیدا کردن حال آن گویند که تن است که با آتش جسم خوانند
 جوهر مرکب از مادت و صورت جسم است و جسم آن جوهر است که توانی اندر
 وی درازی نمودن و درازی دیگر چون رسم چلیپا بران درازی پیشین
 ایستاده که میل غار و چنانکه یکسو چون این چلیپا چون این چلیپا بود
 و چلیپای نخستین خط قیاس است ایستاده است بر خط آب نه سوی
 آسید دارد و نه سوی ب لا بوم زاویه چند زاویه ب که چ بود و در
 قایم خوانند و اما در چلیپای دوم خط قیاس بر خط قیاس راست نه ایستاده
 که از آن سرگشتان وی قیاس میل دارد و سوی ب و آن سرگشتان وی
 قیاس است میل دارد و سوی ب قیاس زاویه الی قیاس بود از زاویه ب
 قیاس زاویه قیاس از قیاس بود و ترست و را حاده خوانند و زاویه قیاس
 قیاس ترست از قایم و را منفرجه خوانند پس جسم آن بود که چون درازی
 بنوی اندوی درازی دیگر یا بی بر نه و را بقایه و درازی سیم بران هر دو
 و درازی بر قایم ایستاده هم بران نقطه که بر حش پیشین بروی بوده
 و هر چه اندوی این سه درازی بشاید نامان برین صفت جوهر بود و آنرا
 جسم خوانند و این اندر عالم موجود است و آن درازی نخستین را خاصه درازی



خوانند و طول خوانند و دویم را پهناء عرض خوانند و سیم را سبب را خوانند
 خوانند و این سه را اندر جسم ثابت بود و وی که می خوانند و بفعل بود جسم بدان
 که شایه که این سه چیز اندوی بنامی با شارت و موقوفه می چنانکه وی که بود
 و هیچ باره غار و تو را باره کنی جوهر و اما آنکه اندر جسم بود از درازنا و پهناء
 و سبب را آنچه موقوفه است آن نه صورت جسم است و لکن عرض بود اندوی چنانکه
 باره صدم را یکمیری و او را درازنا و سبب کنی و پهناء و آنکه سبب را آنکه
 آنکه و را دیگر گونه کنی تا درازناش دیگر بود و پهناءش دیگر و سببش دیگر
 صورت جسمش بجای بود و این هر سه اندازه بجای نبود پس این سه اندازه
 عرض بودند اندوی و صورت چیزی دیگر بود و جسم اندر صورت مختلف بودند
 که در جسم را آنکه اندر این سه چیز بدین صفت شاید بعضی گران که گرانند
 و یکی اندک اختلاف و اما اندر اندازه درازنا و پهناء و سبب را مختلفند پس بدین
 اندر فرق میان صورت جسمی که جسم بودی جسم است و میان این اندازه آری
 برخی جسم را اندازه همیشه یکسان بود و برنگرد و هر چند که صورت وی
 نبود بل عرض لازم بود چنانکه سبب لایم بر حش را و چنان چون شکل
 لازم و لازم بودن دلیل آن شود که گویین و عرض نبود و این بجای دیگر بود
 آن سه جهت پس میان مردمان خلاف است که اصل جسم چیست اندر اینجا سه مذهب است
 یکی مذهب آنست که جسم از اصل مرکب است و دیگر مذهب آنست که
 جسم مرکب است از باره که این را اندر بعضی خویش بنویسند و باره بود و ثبوت نه
 بود و نه بفعل و سیم مذهب آنست که جسم از مادت و صورت و جسم مرکب است
 که این سه مذهب است و سبب مذهب پیشین از هر سه مذهب همان نیست که
 صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پوستکی است که پذیرد برای آن پوست
 که گفتیم و آن صورت پوستکی است لا محاله که اگر هستی جسم پوستکی بودی
 این اندازه سه گانه را اندوی است پس تو هم گوی و پوستکی ضد پوستکی است
 و هیچ ضد هر ضد را پذیرد زیرا که پذیرد آن بود که وی بجای بود و چیزی را
 پذیرد بود و این چیز که بجای نبود چیزی را که بجای بود پذیرفته بود و می پسینم که

این مذهب است که
 جسم مرکب است
 از مادت و صورت
 و جسم مرکب است
 از مادت و صورت
 و جسم مرکب است
 از مادت و صورت

جسم پست است که بر روی زمین است و پست است که بر روی زمین است
 چیزی دیگر است که آن چیزی را بر روی زمین است که پست است و بر روی زمین است
 و آن چیزی را صورت جسم است پس چیزی دیگر است با صورت جسم و صورت
 جسم اندوی است و باوی است و هر چه برای که صورت اندوی بود و صورت
 بود و آن را ماده خوانند پس صورت جسم اندر ماده است و از آن صورت
 و از آن ماده صورت جسم آمد چنانکه از خوب و کردی که می آید پس صورت جسم
 به ماده نیست پیدا کردن را راستی نه چوب دوم اما مذهب و مالی را برینند
 که ماده جسم جز از آنند متجری و از ترکیب ایشان جسم آمدیم نه خط است
 زیرا که از دو پیرون بود چون سه و ترکیب شد یکی میانگین و دو که این
 این میانگین هر دو که این را از یکدیگر جدا دارد و چنانکه یکدیگر را از یکدیگر
 جدا دارد و یکی دیگر را از یکدیگر جدا دارد و چنانکه میانگین یکی را از دیگر جدا دارد
 پس هر یکی از این دو که میانگین چیز را با او از میانگین که آن دیگر را با او
 پس اند میانگین دو جایگاه خاص را پس می شود و اگر نه چنین بود
 که میانگین هر یکی را با یکی با او چنانکه یکی را از دیگر باز ندارد و هر یکی
 اندر هم دیگر بود و جای هر دو هم چیز جای یکی بود آنکه جای و در پیش از آن
 یکی نبود که جدا باشد و یک اندر دیگر می شود پس هر دو یکی از این جزو را
 که کرد آید مگر این یکی چون و همچنین اگر دیگری سیم با ایشان که آید هم
 بدین صورت بود پس اگر نیز از این که آید هم چند یکی بود و مردمان که این
 مذهب دارد و گویند که میانگین را آنکه از جدا دارد و یکدیگر می شود و اگر میانگین
 یک از دیگر جدا بود که آنستند که این مثال ایشان را لازم آید بر آن دیگر مثال
 این مذهب و هم سیم که هیچ فرق بر یک رده ندارد و دو و فرق یکی برین
 کنار نمی و یکی بر آن کنار نمی و یک اندر از و جنبش ایشان را یک دیگر سیم
 تا فراز هم آید شک نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشد
 پاره این شده باشد و پاره آن و الا یکی باید که بایستد تا آن دیگر
 وی آید یا هر دو باشند و بخشد و هر که فرمان نبرد و فردا که شاید

ایشان را

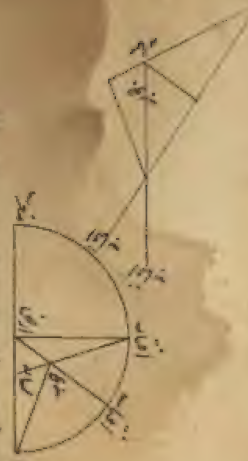
ایشان را یکدیگر و از برودن تا که آید و آنکه هر دو میانگین بدو نیست و میان
 گویند که البته آنجا فرمان نبرد بلکه تا آنجا که فرمان نبرد آنکه قدرت خدای
 نیست که ایشان را یکدیگر رساند تا هر دو منقسم شود و دیگر جهت شش از جنبه یکدیگر
 و شش جزو دیگر هم برابر ایشان چنین که صورت کرده ایم یک رده را نشان
 آت و یک رده دیگر را آت و جزوی از آت به آت خواهد شد و جزوی دیگر
 از آت به جزو خواهد شد تا روی ماری بود و شک نیست که تحت برابر شوند
 و باز یک از دیگر که از یک رده چنان به هم که جنبش ایشان هر دو یک سان بودند
 برابر راست میانه گاه شوند و لکن برابر آن بود که علامت وی آت است و فرق
 است و برابر بر آت است اگر برابری ایشان بر آت و آت یکی سر رفته بود
 و یکی چهاره اگر برابری ایشان بر آت و آت یکی سر رفته بود و یکی چهاره اگر
 یکی بر آت بود و یکی بر آت یکی سر رفته بود و یکی بر آت بود و یکی چهاره اگر
 شوند پس نشان یکدیگر که در آن حال است سیم جهت از چهار جزو خطی کشیم
 و یکی دیگر نیز از چهار جزو یکی را به دو دیگر نیم جدا کرد میان هر چه که خطی کشیم
 و دو دیگر نیم تا چهار اندر چهار بود بر صورت و ما این را جدا جدا شده ایم تا
 بخش دیده آید و لکن بحقیقت جدا جدا نباید و نشان این چهار خط که آت خط
 که سیم آت و نشان ایشان است و میان ایشان چیزی نگذارد و عدد و خطی
 از ایشان این چهار اندر که نقطه های سرخ اند پس دو خط آت خط که چند خط
 سیم آت است از جهت عرض و همچنین دو خط آت خط که چند خط سیم
 سیم آت است از جهت طول و معلومت که خط آت مساوی است هر یکی
 از خطوط آت و آت و آت پس هر خطی از این چهار طول و عرض متساویند
 و نیز معلومت که خط آت مساوی است هر چه بر سبیل قطری پس بر
 حکم اگر اجزاء شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطه های سرخ را نشان داده علامت کردیم
 برین چهار خط واجب که خط آت مساوی باشد هر خط آت و همچنین
 آت مساوی باشد هر آت را از آن هر چه که یکدیگر برین از چهار نقطه سرخ
 شش خطی که طول و عرض و جهت قطری و شش خطی که آت است و آت

ا
ب
ج
د
ه
و
ز
ح
ط
ی
ک
ل
م
ن
س
ع
ف
ق
ر
ش
ص
ط
ز
ح
ط
ی
ک
ل
م
ن
س
ع
ف
ق
ر
ش
ص
ط
ز

ا
ب
ج
د
ه
و
ز
ح
ط
ی
ک
ل
م
ن
س
ع
ف
ق
ر
ش
ص
ط
ز
ح
ط
ی
ک
ل
م
ن
س
ع
ف
ق
ر
ش
ص
ط
ز

ز	ص	ط
ح	ط	ی
ک	ل	م
ن	س	ع
ف	ق	ر
ش	ص	ط

ر
ص
ط
ح
ط
ی
ک
ل
م
ن
س
ع
ف
ق
ر
ش
ص
ط
ز



ممال است که همیشه او بیشتر بود و بسیاری چهارم تحت جوی راست بر زمین
 بیاییم تا از آفتاب خطی راست بیاید و بر روی یکدو زمین افتد آنجا که
 سایه بود چون آفتاب یک فرو برود و بر آن خط راست یا هم آنجا بود که اول بود
 یا جنبه اگر جای باشد خطی راست و موازی دارد و این ممال است و اگر جنبه یا
 جنبه یا پیش یا که اگر جزئی جنبه هرگاه که آفتاب جزئی جنبه که در آن خط بران
 جایگاه زمین هم جنبه که در آن آفتاب بود بر یک و این ممال است و اگر پیش جنبه
 ممال بود و اگر کم جنبه جزو منقسم شود پنجم تحت اگر آسیایی و هم نیم از
 آفرین یا الماس و در بار خورشید که در آن ممال بود که اندر میان بود که در شوی
 خود بود از که در شوی بود که نه پس هرگاه که نه جزوی بود و میان کم از جزوی
 شده باشد و این واجب کند که جزو منقسم شود و ایشان گویند که چون آسیا
 کرد و هر جزو یک از دیگر جدا شوند با کنار یک جنبه و میایند و میایند و توانستند
 و ممال این سخن ظاهر است و در آن منقسم ظاهر کردن و اینجا جتهای دیگر بسیار است
 و لکن این کفایت حاصل کار را در شش خفن حال جسم پس درست است که
 جسم که نیست از جزو با و او را بحقیقت جزو نیست تا بکنش و الا او را جزو بود و چه
 وی اندازه پس اگر کسی بپای خود را بداند باید که بنده نرسد و بنده نرسد
 و هیچ گاه نرسد تا تحت بنده نرسد و چون نرسد را کنار نبود هرگز آفتاب
 رسیدن و این ممال است پس رسید که او را بنده نبود تا نرسد و هیچ بهره
 ندارد و ایستاده تا بهره کند یا بریدن یا چیزی که اندر وی پیدا آید یا بهر و باید
 جسم پذیر است و هر چه صورت را نه ترکیب و هر چه پذیرای چیزی بود آن چیز او را
 نبود پس ما جسم را صورت جسمی و این اندازه از هر طرف بود نه از طبع پس این
 قبل را و اندازه بعینه فرقی نیست پس شاید که اندازه پذیر کوچک و هم آن
 بعینه جز آن اندازه پذیر و در هر جنبه که هستی آن شاید بود و اندر طبعیات
 پیدا آید پذیر کردن آنکه مادت جسمها از صورت خالی نبود و بوی بفعل بود
 مادت جسمها اگر خالی بود از صورت جسمی که پهن و درازا و سبیل دارد و چنانکه
 گفتیم یا هستی بود که بوی اشارت بود که گاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت

نبود اگر هستی بود که بوی اشارت بود و بوی جدا از صورت و فرد ایستاده
 بود باید که در اینجا بود که از آن جنبه بوی آید و هر جنبه گمانه دیگر دارد
 پس منقسم بود و جسم بود که منقسم صورت جسمی ندارد و دیگر اگر منقسم بود یا نا
 منقسمش از طبع خویش بود یا از طبع بود و غریب که پذیرفت بود اگر از طبع
 خویش بود شاید که منقسم را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبع غریب بود پس مادت
 بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود آنکه مختلف صورت جسمی و ضد صورت
 جسمی بود و صورت جسمی را ضد نیست چنانکه آنجا که حال شد بدان کنیم بدان شود
 و اگر بوی اشارت نبود چون صورت جسمی میبرد و جایگاه می که اندر وی
 پیدا آید اولیتر نبود از جایگاه می دیگر زیرا که تمام جایها نسبت با او یک
 طبع اند مختلف زمانی که او را صورت جسمی شد که در آنجا که صورت بدو کرد
 پیدا آمدن او که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه از جمله جایگاه زمین
 آنجا اولیتر بود که صورت بوی رسد که او را آنجا باید یا جایگاه می که آمدن
 وی بدان جایگاه که اندر وی پیدا آید از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا هیچ
 جایگاه اولیتر نبود و دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد و را
 جایگاه می معین باشد پس وی جایگاه می بود و بوی اشارت بود که گفتیم که
 بوی اشارت نیست و این ممال است پس مادت صورت جسمی بی صورت
 جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل ایستاده بسبب صورت جسمی است
 پس بحقیقت صورت جسمی جوهر است و نه چنانست که مادت جسمی جوهری
 بفعل است و صورت جسمی جوهر نیست لازم را و اگر او خودی وی جوهری
 بود لا محاله که لی این عرض خود را بصفت وی راه بود زیرا که خودیش اشاره
 است یا نیست اگر خویش اشارت نیست پس جوهرش جسم است پس جمیعش
 اندر خود است نه عرضی و هر وی و اگر خودیش اشارت نیست آنجا که اشارت
 لازم آید که گفتیم و واجب بود که آنچه را خودی اشارت نیست حاصل
 چیزی است عرضی بود که آن چیز بوی اشارت و آن چیز را خاص جایگاه می
 و پذیرای و را نیست که پذیرایش عقلی است ایستاده بود و این عرضی را ایستاده

لا

بخودی خود اندرست و لکن در جایگاه است نه آن پذیرا پس وی نه اندرست
 پذیرا بود پس بحقیقت جسمیت صورت با شک نیست که چون این مادت بصورت
 جسمیت جسمی شود که در آن نمودن جایگاه بی در و مخصوص و شک نیست که آن جایگاه
 از طبع وی بود که اگر از هستی پرفانی بودی نه آن بودی که بقوت او را بخود مشتق
 بودی و آن طبع نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه چیز را یکی است و لکن
 جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی بر سوجوید و یکی بر سوجوید
 دیگر باید که جسمیت که بسبب وی گاهی با سبب و گاهی نه ایست پس مادت جسمی
 بر جسم صورتی خواهد بود از این قبل را بود که جسمی موجود آید تا گشته شد تا آسان
 پذیرد و بادشوار پذیرد و یا هرگز پذیرد و این طبعها اندر جسمیت پس مادت
 جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از طبعی تمامی که وی چیزی بود از این چیزهای
 ششوس و پدید آمد که هر چه بر وی مادت است و یکی صورت است و یکی مرکب از هر دو
 و پدید آمد که چیزی جدا از ششوسات بود پیدا کردن حال عرض پس پذیرد
 گونه بود یکی آنکه صورت است تو او را حاجت نیکنند بلکه بر هیچ گونه چیزی
 جز خود هر وی و بیرون از خود هر وی نگاه کنی و دیگر آنست که جاده نیست ترا
 اندر تصور کردن وی که چیزی بیرون نگاه کنی و قسم پیشین دو گونه است
 یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه بر افتد و قسمت بود و یکی و پیشی بود و این را
 چند می خوانند و بنازی کیت و یکی آنکه نه چنین بود بلکه وی خالی بود اندر جوهر
 که صورت وی تصور حاجت نیاز دیگری بیرون کردن و نه و را بسبب
 وی قسمت بود و این را چگونگی خوانند و بنازی کیت است که شمار
 و درازا و پهنای و استبراد و زمان و مثالی کیفیت تن درستی و پاری و پاری
 و بخودی و دانش و نیروی و صنعتی و سببی و سبایی و بوی و مزه
 و آواز و گرمی و سردی و تری و خشکی و هر چه بدین ماند و نیز گرمی و دراز
 و سه سویدی و چهار سویدی و تری و درشتی و آنچه بدین ماند و هر چه بدین
 گونه است یکی اضافت و یکی گاهی که بنازی این خوانند و یکی که بنازی
 متنی خوانند و یکی نهاد که بنازی وضع خوانند و یکی داشت که بنازی ملک

نکته

خوانند و یکی کشان بقل گویند و یکی کشند که بنازی این متغیر خوانند
 اضافت حال چیزی بود که او را بدین نسبت بود و بدین نسبت دانسته
 آید که چیزی دیگر برابر وی بود چنانکه پیری و پیر را از جهت آنکه پسرم بود
 بود برابر وی و همچنان دوستی و برادری و خویشاوندی و این بودن چیزی
 اندر جای خویش چنانکه اندر زیر بودن و ز بر بودن و هر چه بدین ماند و یکی
 بودن چیزی بود و اندر زمان چنانکه کاری را وی بودن و دیگر برافرویدن
 و اما وضع حال نهاد چیزی را جسم بود و چنانکه چنانکه نشستن
 و برخاستن و رکوع و سجود و چون دست و پای و سر و اندامهای دیگر را
 نهادن ای ایشان سوی جهت های راست و چپ و زیر و زبر و پیش و پس
 بحالی بود گویند نشسته است و چون بحالی دیگر بود گویند ایستاده است
 و اما ملک بودن چیزی جز آن بود و این باب مرا هنوز معلوم نشده است
 و اما این بقل چنان بود چون بریدن آنکه که هر مرد و سوختن آنکه که گرمی
 سوزد و اما این بقل چنان بود چون بریده شدن آنکه که بریده شود و
 شدن آنکه که سوخته شود و فرق میان اضافت و میان این نسبتها
 دیگر آنست که معنی اضافت از نفس بودن آن چیزی بود که نسبت بوی است
 چون پیری که از نفس هستی پس بود و از هست بودن وی و این نه از نفس
 بودن مکان بود و معنی نه از نفس بودن زمان بود و همه برین قیاس
 جدا کردن حال کیفیت و کیت و عرضی ایشان کیت دو گونه است یکی
 پسوسته که بنازی بقل خوانند و یکی گسته که بنازی منفصل خوانند
 و متصل چهار گونه است یکی درازا و پس که بر یکی اندازه اندر وی نیاید
 و اندر وی جسم بقوت بود و چون بقل آید او را حفظ خوانند و دوم
 آنکه دو اندازه دارد و درازا و پهنای بران صفت که کشیم و چون بقل
 آید آن را سنج خوانند و سیم سبتر اجسم چون بریده شود که ناز و وی که
 بتوان بود که ساوس بروی افتد که هیچ از اندرون ننگرد و آن را سنج بود
 و چگونگی روی جسم است و وی عرض است زیرا که جسم موجود بود و وی

و چون بریده شود پدید آید و این پیدا کرد و آید و خط منحنی کنار خط است
و نقطه کنار خط است و نقطه را به خط اندازد و نیست که اگر یک اندازه بود خط
نه کنار خط و اگر دو بود وسط بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض است خط
و نقطه اولیتر هرگاه که دو جسم یک نقطه بچسبند در جایگاه از جنش و خط آید
اندو هم هرگاه که دو جسم یک خط بچسبند آن جهت بچسبند و خطی بر سطح آید و
سطح خلاف هر دو جهت بچسبند و خطی از جهت بر او می آید و می بیند که این
سخنی است بحقیقت و لکن مثل است زیرا که در دماغ پندارند که بحقیقت
خط از جنش نقطه آید و ندانند که این جنش اندر جای بود و آن جایگاه را
سبتر او اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط سطح آورد و سطح
سبتر آورد و اما زمان اندازه جنش است چنانکه اندر علم طبعی بدیدید
یک گیت متصل شناختن و شناختن که عرض است و اما شمار گیت متصل است
زیرا که اجزای وی یکی از دیگر جدا اند و در جزو ایشان را که همایه بودند با یک
دویم و سیم را اندر میان چیزی نیست که این را با آن بودند و چنانکه میان دو خط
پاره که همایه بودند نقطه بود و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره
سطحی و میان دو پاره زمان اکنون که تا زایش آن خوانند و گوئیم که شمار
عرض است زیرا که شمار از یک گیتی است و آن یک گیتی که اندر چیز است عرض است
چنانکه گوئیم یکی مردم و یکی آب مردی و آبی دیگر است و یکی دیگر و یکی وصف است
مردم را و آبی را پیر و آن از حقیقت و ما نیست وی و ازین قبل را یکی آب
و دوشو و آب یکی شود چنانکه دانسته و اما یکی مردم نشانید که دوشو و زار
این عرض او را لازم است پس بی است اندر موضوعی بخواه چیزی شده
و هر چه چنین شود عرض بود پس یکی عرض است آن یکی که اندر چیزی دیگر بود
چنانکه اندر آبی و اندر مردی و صفتی و می بود شمار و از وی حاصل شود
پس شمار عرض بر بود مثلا و اما کیفیت چنان سبیدی و سیاهی و هر چه
بوی ماند گوئیم که بوی بشتن بایستد که اندر چیزی بایستد و اگر بوی بشتن
بایستد و ایشان قسمت پذیرند و سیاهی بود و نه سبیدی و نشانید که

بایشان اشاره بود و بر او عرض بود و عرض ایشان را اندر باید و قسمت

بایشان اشاره بود و بر او عرض بود و عرض ایشان را اندر باید و قسمت
پذیرد و باصلهای گذشت باید که بواسطه این بدانند و اگر قسمت پذیر جسم بود
و آنجا معنی جسم بود که هم سبید را بود و هم سیاه را و خاصیت سبیدی
و سیاهی آن چیز دیگر بود و آن معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی
بود جز از قسمت پذیری و قسمت پذیری جسم را بود و سیاهی خود سیاهی بود
پس سیاهی اندر جسم بود نه پیر و آن از جسم و شکلهای جسمی تا از اعراض اند زیرا که
یک جسم بود چون موم که وی موجود بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسم بود
که شکلهای از وی زایل نشود چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل
عرض لازم بود و اصل شکلهای او پیر است و دایره موجود است زیرا که ما
دانسته ایم که جسم موجود و جسمها و گوشتها و اجسام با یکدیگر ایشان را
از جسمهای مختلف ترکیب کرده بودند یا جسمها بودند که چنان بودند و لا محاله ایشان
باید که موجود بودند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان موجود بودند
و ایشان را از خودی خویشی با یکدیگر با یکدیگر بودند یا شکل بودند که شکل باشند
نهایت بودند و اما ایشان را متشابهی گرفته ایم و اگر با شکل بودند و گوئیم که ایشان
مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشانید که از طبع مختلف اندر جوهر
تا مختلف فعلی مختلف آید تا جایی را دید کهند و جایی خطی یا مجلی صورتهای مختلف
کن پس باید که آن شکل را اقسام برهای مختلف نبود پس باید که در وجود چون
بریده شود جسمی که در آنجا یک پاره دایره بود پس بودن کردی و دایره کی ممکن است
پس بدید آمد که سیاهی و سبیدی و شکلهای موضوع نایستند و او را
چیزی باید که اندر بود پس بدید آمد که ایشان اعراض اند و همچنین هر چه
بایشان ماند پس یکیت و کیفیت اعراض اند و اما آن هفت دیگر شک نیست که
ایشان اندر موضوعی اند زیرا که ایشان بودند چیزی دیگر و قسمت چیزی

باید که نفس خویش چیزی بود تا او را آنکه بر زمان یا مکان یا چیزی که از وی
آید چون فعلی یا چیزی که اندر وی آید چون افعالی که پیونده و نسبت بود که
تا وی شود حاصل کسی او را از حال بیگانی نتواند کرد و ایند اندک تا بقایات

باید که نفس خویش
چیزی بود تا او را آنکه
بر زمان یا مکان یا چیزی
آید چون فعلی یا چیزی
که اندر وی آید چون افعالی
که پیونده و نسبت بود که
تا وی شود حاصل کسی او را
از حال بیگانی نتواند کرد و
ایند اندک تا بقایات

رسانه و اگر دانسته نیز حاصل شود و کسی دیگر از حالی بجای نتواند کرد این
پس این هر عرض اند پس هستی برده چنانکه گفت که اینان جنبه های فاعل
برین چیزند و از جوهر و کیفیت و اضافت و این معنی و وضع و ملک
و ان یفعل و ان یفعل حال نسبت هستی برین ده چگونه است مردمانی
که ایشان را دیدار باریک نیست بدارند که لفظ هستی برین ده چنانکه باشد که اسم
افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود و معنی آن نام یکی نبود و این نه درست
زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که هست آن بودی که جوهر است و معنی
هستی جوهر معنی جوهری نبود و همچنان هست که کیفیت اضافی
معینش جوهر کیفیت نبود و پس اگر کسی گفتی کیفیت هست چنان بودی که گفتی
کیفیتی است و چون گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری جوهری
و درست نبود که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که هست را یک معنی بود
بل و ده معنی بودی و نیست را نیز یک معنی نبود چه ده معنی بودی پس
فتمت و و نبودی بلکه این سخن را خود معنی نبود و همه فرد متدان
دانند که هرگاه که گوئیم جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی داریم
چنانکه نیستی را یک معنی بود و آری چون هستی را خاص کنی آنکه هستی هر چیز
و دیگر بود چنانکه جوهر خاص هر چیزی دیگر بود و این ما دارد که جوهری عام بود
که همه متفق بود و از روی معنی یا هستی عام بود که همه چیز متفق بودند از روی
معنی و لکن هر چند چنین است هستی برین ده نه چنان برافتد که حیوانی
بر مردم و بواسطه که یکی را حیوانی پیش از دیگری نبود و نه چنان چون سببی
بر برف و باران که یکی پیش از دیگری نیست ما متواطی بودی که آن چنان را
متواطی خوانند که بر چیزهای بسیار یک معنی افتد به پنج اختلاف بلکه هستی
فقط موجود را هست و بمیانجی جوهر مرکبیت و کیفیت و اضافت را
و بمیانجی ایشان را آن باقی را و هستی بسیار و سببی و درازی و
پهنایی چنان نیست که هستی زمان و تغییر که ایشان را نشات است و زمان را
و تغییر را نشات نیست پس هستی برین چیز پیش و پس افتد و یکا پیشی چند

بریک معنی افتد و چنین نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مرابین ده متوالی
ذاتی نیست و ماهیت نیست و این را پیشتر بیان کردیم و ازین قبل را نشاید
گفتن که چیزی مردم را جوهر کرد و بسیار را لون کرد و شاید گفتن که موجود کرد
پس این هر ده را ماهیتی است که نه از چیزی بود چون بودن چهار چار با بودن
و بی شماری بدان صفت که هست و هستی که در انیت خوانند با زی و ماهیت
و یکست و انیت دیگر و انیت آن را جدا از ماهیت است که معنی ذاتی نیست
پس معنی عرضی است و حال عرضی مرابین ده را همچنین است که هر یکی را ماهیت
و یکی عرضی است و عرضیش بقیاس آن چیز است که اندوی بود و اندر
بعضی از آن مشکک شاید شدن که عرضی است یا نیست پس هر چه عرضی
یا فصل بهیچ چیز نیست ازین ده و همچنین عرضی واحد نیز به چند بر افتد
معنی ذاتی نیست و فصل نیست و اشقن حال حقیقت فزونی و کمال
اندر عاوت مردم رفته است که گویند که به بسیار یکی بود و همه مردمان
بر روی یکی بودند بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی
پروین از نفس مردم یکی هستی است حقیقت یکی چون مردی یا چون بسیاری
که وی بعینه اند بسیار چیزهای بشمار است ما قوی پیدا شده اند که یکی نفسی است
که وی بعینه اند زید و اندر عرضی و چنانکه یکی پدر مردمان بسیار را یا یکی آفتاب
برشته های بسیار را و این کمال حق نیست و باطل است و این کلی را که یکی معنی
بود بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود نیست الا در وهم مردم و اندر اندیشه
و یکی که و از مردی یک صورت یوسفه از اول آنکه یکی من مردم را چنانست
که آن یک صورت را به صورت های مردی که اندر مردمان بیرون است یکی بودند
بود که شاید یکی که از هر یکی که پیشتر رسیدی این صورت افتاد و اکنون که
از یکی افتاد اتفاق از دیگر نیفتد چنانکه اگر چیزی آمدی سپس زید که نه از هر
که سببی بودی از روی صورتی دیگر افتادی چنانکه اگر پیشتر بیای بسیار
بودن یکیش چون یکی پیشتر کند جایی چنان بود که آن دیگر کرده بود و اما شاید
که بیرون نفس و همه و اندیشه یکی مردی بعینه بود یا یکی بسیار بی بعینه و وی

هر چیزی از مردمان و از سیاهان موجود بود و الا آن یکی مردی بعینه اند
 وی علم حاصل شده بودی چون افلاطون بودی و چهل دروی حاصل بودی
 بداند کسی دیگرست و نشاء که اندر یک چیز بعینه هم علم بود و هم نبود و هم بسیار
 بود و هم سپیدی بود و نشاء که حیوان کلی یکی حیوان بود بعینه هم وی رنده
 و هم برنده و هم نارونده و هم نارونده و هم بدو پای و هم بعینه چهار پای پس
 پس بداند که معنی کلی از آنکه کلی است موجود نیست الا در اندیشه
 و اما حقیقت وی موجود است هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه
 زیرا که حقیقت مردی و سیاهی موجود است هم اندر اندیشه و هم بیرون از
 اندیشه اندر چیزها و اما آن یکی مردی بود یا یکی سیاهی بود وی بعینه
 موجود بود اندر همه یا کلی بود این را وجود نیست الت و هر معنی که کلی بود نشاء
 که فریاد بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدا می شود به وضعی خاص یا نسبتی
 خاص مثلا نشاء که دو سیاهی بودند از قبل آنکه اندر هم بودند یا هر یکی را
 حال خاص بود زیرا که هر یکی از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آنکه وی
 آن یکی است و آنکه وی سیاهی است یکی معنی است و سیاهی واجب
 هر کسند تا وی آن یکی است واجب آنکه سیاهی جز آن یکی نبود پس اگر نه از
 قبل سیاهی را وی آن یکی است و آن یکی بعینه مقارن وی است بلکه از
 قبل چیزی دیگر را پس سیاهی خودی سیاهی و نبود و لکن سببی را
 دو بود و هر یکی را سببی وی آن سیاهی خاص بود و در گذشته که معنی
 عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدان که فصل و عرض اندر جدا
 شدن و هست شدن معنی عام اندر آیند و لکن اندر مابیت وی اندر
 نیابند مثال این حیوانیت که مردم را هست و اسب را هست معنی حیوانیت
 مردم را هست حاصل یکسان و مردم را حیوانیت از جهت حیوانیت تمام است
 و اگر یکی را از این دو تمام نبود و را حیوانیت نبود که هر گاه که چیزی از
 حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان نبود پس مقصود مردم که مثلا ناطق است
 شرط نیست اندر مابیت و حقیقت حیوانیت و الا اسب را حیوانیت حقیقت

نبودی آری ناطق باید یا مانند ناطق تا حیوانیت بفعل موجود و اگر حیوانی
 مشار الیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسب نبود یا چیزی از
 نوعهای حیوان هر چند که حیوان به انسان خود حیوان بود که حیوانی بنوعی
 و فرا سبی چنانکه گفتیم پس حاجت حیوان بفصل از جهت آن بود که حقیقت
 حیوانی بودی حقیقت حیوانی بود و لکن بآن بود که حیوانی حاصل شود
 و هستی دیگرست و حقیقت دیگر و چون حال فصل چنین است حال عرض
 اولیتر که چنین بود و همچنین جهت بر عرض اولیتر بود و واجب تر پس هر چه
 مابیت نیست بود و اما فصل مختلف کنند و عرض مختلف کنند و اگر خواهی که
 که معنی ذاتی که بر چیزی بسیار افتد جنسی است یا نوعی مگر که کن اگر چنان
 بود که صورت معنی اندر نفسی تو تمام شده باشد که حاجت نیاید که چیزی
 دیگر بر عرض بوی یار کنی و از چندی که موجود است بدانکه آن نوعی است
 چون دهن و پنجه و چون نتوانی او را موجود پنداشتن یا بران حال بود
 مگر که کدامیش بگویم آن جنس بود چنانکه شمار که نتوانی شمار موجود پنداشتن
 همچنین شمار به زیاده و اندک یا عرضی مگر طبع تو خدا که بگویم کدام شمارست
 چهارست یا پنج است یا شش و چون چهار یا پنج یا شش باشد پس حاجت
 باید که امیش و لکن حاجت به وصفهای عرضیش چنانکه گویند شمار چهارست
 و اندر چه چیزست و این وصفهای اندر بیرون از طبع وی نه چنان چون
 چهاری که وی خود و حاصل شمارست نه چنان است که شمار چیزی بود و
 چهار چیزی جدا نه شمار و عرض اندر شمار که شمار وی خود چیزی بود حاصل
 شده به چهاری و بدانکه هر چه را معنی عرضی بود یا موجب وی خود آن چیز
 بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا از چیزی بیرون بود مثال نخستین
 که گفته و فرمودند که سنگ را از خویش شدن بود و مثال دوم که م شدن که
 آب را از بیرون بود و اگر خواهی که بدان که چرا گفتیم که عرضی را سبب
 یا موضوع وی بود یا چیزی دیگر بدانکه از دو بیرون نبود یا و اسب بود
 یا نبود و اگر و اسب نبود هست بخود بود و هر چه هست بخود بود اندر شش

بخود حاجت نبود و هر چه در آنچه خود حاجت نبود عوض چیزی دیگر کردی
 هست بود نبود پس چون و را سبب بود یا سبب وی اندران چیزی بود که وی
 اندروی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود اندر موضوع
 و هر چه که نخواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود نیست هستی خود حاصل
 بود تا دیگر چیزی هست شود پیدا کردن حال واحد و کثیر و هر چه در میان نیست
 واحد بحقیقت واحد چیزی بود و دو گویند بود یا چنان بود که بروی و هر
 یکی بود و بروی بسیار یا هیچ وی اندر ذات وی بسیار نیست چنانکه
 نقطه و چنانکه از نقطه و آنکه اندروی بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا
 اگر بفعل بود چنان بود که چیزی کند از چیزی بسیاری را یکبار دیگر آوردن و اگر
 بقوت بود چنان بود که اندازد و یکتیمای متصل که بفعل می بود و اندر
 ایشان هیچگونه نیست شود و لکن پذیرا بود مباد به پاره شدن و اما بری
 وی دیگر آنرا گویند که چیزی بسیاری بودند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
 مردم و اسب یکی از حیوانات و این یکی جنس است یا چنانکه گویند که زرد و سبز
 یکی از بزمی و این یکی نوعی است یا چنانکه گویند برف و کافور یکی از سفیدی
 و این یکی برضی است یا چنانکه گویند حال ملک بشیر و حال جان بنی یکی است و این
 یکی نسبت است یا چنانکه گویند سفیدی و شریخی یکی است چون شکر و بحقیقت
 دو است و لکن این یکی موضوع است و بدانکه تمجیدی یکی است بوضی یکی و
 مانند یکی است بوضی یکی و برابری یکی است بوضی یکی و همچنانکه یکی است
 بخاضی یکی بسیار یکی برابر یکی است چون دانستی که یکی چند است دانستی که
 بسیاری چند است و دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا جنس یا بنوع یا
 بوضی یا نسبت و از باب بسیاری است جدایی و بر اوئی که بتاریخی
 غیریت خداوند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که برابر بود و یکبار
 یک خلاف آنکه هست و آن که نیست چنانکه مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفید
 و دیگر خلاف مصافقت چنانکه دست که برابر دست و پیر برابر پیر و
 سیم خلاف میان ملک و عدم چنانکه خلاف میان جیش و از مرش و جاد

خلاف

خلاف میان آتش و چنانکه گوی و سردی و فرق میان ضد و عدم آنست که
 ضد نه آن بود که چیزی از پذیرای بشود و اندروی نبود بلکه آن بود که سرور
 یا بودن چیزی هست بود برابر وی که گوی نه آنست که سردی شود اندران
 چنانکه سردی اندروی شاید که نبود بلکه با آن که وی نبود چیزی بود که وی زیادت
 بود بر نیستی و ایستاده بود برابر سردی و اما عدم آن بود که آن چیز نبود پس
 و عدم بحقیقت آن بود که مثلا سردی بشود و آن موضوع ناسر و مانده آنکه
 چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آنجمله که وی شده بود عدم بود
 و آنچه آمده بود ضد بود و لکن این دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گشتیم که شرط
 آن بود که وی بشود و دیگر نیاید و هر دو ضد را و سبب بود سفیدی را که یکبار بود
 و سیاه را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب بود چون حاصل بود سبب
 ملک بود و چون غایب شود سبب عدم بود که علت عدم عدم علت بود و اما
 مصافقت را خاصیت آنست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین
 نه اند اما تقابل هست و نیست فرق آن دارد از ضد و عدم که تقابل هست
 و نیست اندر سخن بود و بر هر چیزی افتد و اما ضد آن چیز بود که موضوع وی
 و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد نیاید و یک سبب دیگر آید و میان ایشان
 غایت خلاف بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی
 و سرخی که سرخی میانی است میان دو ضد که بسیار ضد بود که میان وی
 و میان ضد وی میانی بود و باشد که میان سیاهی بسیار بود چنانکه
 کونا میان سیاهی و سفیدی که لختی آن کنار نه نزدیکتر بود و لختی
 باین کنار نه پس ضد باشد انبار بود اندر موضوع و واجب نیست که
 هست یا نیست چنین بود و همچین عدم با ملکه تیر انبار بود اندر موضوع
 آنچه بحقیقت بود یک برابر دیگر بود که انباری ایشان اندر جنس بود
 چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس را بنهند و هستی معین را که
 زیر وی بود فصل یا خاصه بوی مقرون کنند و از نامی نهند و نام
 غیریت کنند تا پندارند که وی ضد آن بود که هستی با وی مقرون بود

چنانکه جفتی و طاقی که جفتی آن بود که عدد در آن بود و طاقی آن بود که عدد در آن نبود
 چون نیز نام بودن را نام نهادند و گفتند طاقی بنده است و طاقی جز نیست برابر
 جفتی و ضد وی است و این را چنین است که هر چند این نه آنست و آن نه اینست
 میان ایشان تقابل نیست و نیست است نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد که
 طاقی بود جفت نشد و آن عدد که جفت بود طاقی نشد و موضوع ایشان
 مختلف است نه یکی و باید دانست که ضد هر چیزی یکی است زیرا که اگر چنان بود
 میان وی و میان ضدش و ضد چیزی بود برابر وی و از آن جهت که وی برابر است
 چیزی دیگر بود بلکه اگر چیزی دیگر برابر وی بود از روی دیگران بر وی دیگر ضد بود
 و سخن ما اندر آنست که روی یکست که یک روی هر یک چیز را نیز یک ضد شود
 و اگر میان بود ضد آن بود که بغایت دوری بود پس چیزی از این میانها
 خود ضد شود که راه بودند بسوی آن ضد و ضد آن بود که بغایت دوری بود
 بر آن راه و هر چه یک راه بغایت دوری بود یکی بود پس ضد یک چیزی یکی بود
 پس اگر در حال ضد شدن و متناظرین که پیشی و پسینی بود پیشی و پسینی را برت
 بود یا بطبع بود یا بشرف بود یا بزمان یا بذات و علت پیشی مرتب آغاز بود
 اندر هر چیزی ما آنچه آغاز نزد یکتر است بعضی بنها و مردم بود و اتفاق چنانکه
 بغداد پیش از کوفه است چون آغاز از پیشی گشتی و بعضی اندر طبع بود چنانکه
 چون ابر سوگیری چه پیش از حیه آن بود و حیوان پیش از انسان بود و هر چه
 متقدم بود بر مرتب شاید که متساوی شود چون آغاز از کنگره دیگر که می چنانکه اگر
 از مکه ای که ضد پیش بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم پیش بود از حیوان
 و حیوان پیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم از این بابست که آن که بآن کار
 که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بود و می بیشتر بود چنانکه آن صفت که قبل
 نزدیکتر بود بیشتر بود و اما متقدم بطبع آن چیز بود که چون در برابر یکی چیزی
 دیگر بر خیزد و شاید که آن چیز دیگر را بر گیری و وی بر خیزد چنانکه یکی و دو و گاهی
 یکی را بر گیری و دومی بر خیزد و اگر دومی بر گیری واجب نیاید که یکی بر خیزد و اما
 متقدم بشرف و فضل خود معشورت و اما متقدم بزبان نیز هم معشورت

و اما متقدم

و اما متقدم بذات آن چیز بود که هستی وی نه از چیز بود معلوم و لیکن هستی آن چیز
 معلوم از وی بود هر چند که هر دو یک زمان و یک جای بودند یا نبود مثال آنکه
 یک جای بودند جنبش چنانکه هر دو یک جهت و میسودان که هر دو یکی جنبش یک
 جنبش چنانکه سبب جنبش جنبه است و هستی وی نه از آن جنبش است و نیست
 آن جنبش از وی است و از این جهت را خود را دارد که گویا چون این جنبش آن
 جنبش و نه گویا که چون آن جنبش این جنبش و گویا که جنبش این باید که جنبش تا آنگاه
 آن جنبش و گویا که جنبش باید که آن جنبش تا آنگاه این جنبش و این جنبش تا آنجا
 خواهی که جنبش هستی خواهی چنانکه گویا که جنبش یک باید که بود و باز دو و بانی
 آن نمی آید که باید که زمان بود که اندکی جنبش یک بود آنگاه دیگر زمان دو بود بلکه در
 دار که جنبش یک بود و گویا که یک جای برند اندر هم زمان پیدا کردن عالیه است
 و علامه معلول هر چیز که در این بود از چیز معلوم و هستی آن چیز معلوم از وی بود
 در علت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول و بر خوانیم و هر چه جزو چیز بود هستی وی
 حودنه از آن چیز بود هر چند که بود که با آن چیز نبود و لکن هستی آن چیز شرطیست که از
 وی بود و وی بود چون هستی آن چیز هستی وی بود پس آنست که هستی جزو از هستی
 آن چیز بود که آن چیز بذات خویش سبب هستی جزو است پس هر چه بر او است او وجود
 جزو وی علت آن جزو است پس علت و گویا هستی که که اندر ذات معلول بود و باره
 بود و گویا که بر آن ذات معلول بود و جزو از او بر می آید اندر ذات معلول بود و از دو
 بیرون نبود یا هستی حیوان وی اندر دم واجب نبود هستی حیوان معلول
 بقدری قوه چنانکه جوهر کرکس در که چون خوب موجود بود واجب بود که کرکس موجود
 بود بقدری و لکن واجب بود که بقوه موجود بود زیرا که در هر چه از ضرورت کرکس است و با
 لایست بودن وی اندر دم آنست که بدن معلول بقوه و دم که در دست نشاند
 عالم واجب آنکه معلول است بود چون ضرورت کرکس و پیشین را در غنچه خوانند
 و دم را علت صور خوانند و اما آنچه بیرون از جزو بدان علت بود که جزو از هر دو است
 یا نه آن بود که جزو از هر دو است و لکن آن بود که از وی است و پیشین را علت خوانند

از وی

واجب

خوانند و علت آن خوانند چون پوشیده علت غائی است که اگر سبب پوشیده نبودی
 غایب بود و سودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون در ذکر غایب را در همه علتها را
 غایب علت کند که اگر صورت غایب اندر نفس در ذکر نیست و در ذکر نشستی
 و کار نکرد و صورت غایب موجود نیاید و در کار غایب غایب نفس سببها
 آنجا که غایب بود غایب بود و هر فاعلی که در اندر فعل غرض بود باید که هستی آن غرض
 و نیستی وی نیز و یکدیگر می یابند که هر دو یک بود غرض غرض بود که آنچه پوشش
 و نا پوشش یکسان بود و خیار پوشش بر نا پوشش نه فایده دارد و در هر چه چنین بود
 غرض نبود و سوال چرا که لازم آنکه بود که چون غایب بود و نا پوشش بر او بود
 از نا پوشش او نیز نبود که غرض را حقیقه آن بود که وی کند غایب را از نا پوشش
 او نیز بود و هر چه در غرض بود و در هر چه بود که هستی آن چیزی بود و او نیز بود
 و از از ذات خودش چیزی بود که نوی بهتر شود و تا منتهی پس بهتر شد
 خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که غایب غرض چیز دیگر را در سوال بجای بود که غایب
 دلونی و چیز دیگر را غرض دهنده بود یا نبود بل هر دو که دهند و نه دهند
 را بیک حال بود یا آن اولتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندر غایب داد
 غرض نبود و اگر یک اولتر بود پس آنکه غایب دهد بوی سزاوارتر بود و لکن اگر
 نهد آن کار که بهتر است بوی نکرده باشد و آن چیز که نامر و اولتر است
 بنوده باشد و آنجا نقصان و یکی شد پس هر علتی که در غرض است غرض تمام
 کننده وی است و شاید که علت بود که ذات وی ذرات بود که از او معلول
 لازم آید نه هر غرضی را که اثر را حریف و این علی و این کیش برتر از جبر او غرض بود
 و علت هر گونه بود که حقیقت و یک مجاز و مجاز چنان بود که وی آن
 کار نکرده بود و لکن کار کرده بود که حاصل شدن ویر کار کننده دیگر را
 سامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً کسی مستوفی از زیر سقفی
 بر کرد و دیگر فلان سقف را بیفکند و وی نه افکند بود که افکند

پروان

سقفان

سقف آن گرافی است که اندوی است و لکن در آن ستون سامان فرو
 افکندن است و از پس چون از زیر سقف گرافی کار خویش کرد و چنانکه گوید
 سقوط نیافتن آن آرد و بدان که صغیر و تا طبیعت توانست خنک کردن و در
 جز از این دو گونه است نیز و لکن اندرین کفایت است هر فاعلی که فاعل بود یا
 بطبیع بود یا بخاست یا بوضی که آید آنکه بطبیع بود چنان بود چون آتش که
 بطبیع خویش بسوزد و آنکه بخاست بود چنان بود که مردم که چیزی را بخشد
 و آنچه بوضی بود چنان بود که آب چیزی را سوزاند یا بی غرضی که اندوی خود
 آید نه بطبیع و نه فاعلی که از وی فعل نیاید و باز باید یا از سبب مانع بود
 از پروان یا بسبب نایافت چیزی از پروان چون آلت یا ماده و بجهت پس
 پروان یا نه از سبب پروان بود پس اگر ذات وی بهر دو چنان بود که
 بود و پروان چنان بود که بود بود چنانچه از وی اولتر نبود از نا پوشش
 چه تا اکنون نا بودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بیکت یا بطبیع بود
 آمد یا خواستی نا آمد یا غرضی نا آمد و آن حال که نا آمد اگر کسی از پروان
 نیاورد کسی که مردمی آورده شمس سوال هم بدان حال بجایست که او از
 وی بیشتر نیاید و اکنون آمد خواهی آن حال بطبیع یا خواهی چیزی دیگر
 و خواهی اندوی خواهی جدا از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی
 دیگر بود که اندوی یا پروان از وی حال موجود آورد تا وی فاعلی شود
 و این را بیشتر شرح کرده آید سپس ازین اثبات اندنم پیدا کردن حال
 مشابه بودن هر چه و را پیش و سپس است و مشابه بودن علتی خاص
 پیش و سپس یا بطبیع است چنانکه اندر شارس است یا بوضی چنانکه اندر انداز است
 که از هر کدام سو که خواهی آغاز کنی و هر چه اندوی پیش و سپس است بطبیع یا
 مقداریست که در با هر که بودند هر یک جای حاصل و موجود بود و مشابهت
 بر این است که اگر شاری به نهایت بود اندر چیز تا که ایش را بطبیع پیش
 سپس است یا مقداری بود و از وی می موجود بهم شاید که بجایی و بجهت
 از وی اشارت کنیم بحسب و یا بخرد پس آن چیز خط آت با دو نقطه از وی

اشارت کنیم و از آنجا که تا اندازه یا شماریه نهایت برگزینیم اگر از
 سوی بت نهایت بود چه در سوی پفرای چه بتی نهایت بود و اگر
 از آنجا که بتی نهایت بود اگر بودیم در بت را منطبق کنی بر چه بت تا هر
 یکی همی شوند اگر بت برابر چه بت همی رو و کم و بیش هر دو برابر بودند و
 این محال است که کم و بت است و بیش چه بت و اگر بت با است و چه
 بت همی شود که آن بت متناهی بود و چه بت بروی زایدی دار چند مقدار
 چه بت متناهی پس چه بت نیز متناهی بود پس بداند که چنین شمار و چنین
 مقدار به نهایت نبود و علتها یعنی علتهای فاعل یک چیز که یکی علت بود
 و یکی علت علت بود پیشی و پس و ایند بطبع باید که به نهایت نبود پس
 بهر حال که چنین ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها بودند بی نهایت
 یا هیچ از ایشان نبود ای که و را علتی بودی یا از ایشان علتی بودی که و را
 علت نبود ای که یکی بودی که و را علت نبود و بی نهایت بودی و بی نهایت
 نبود و ای که هیچ نبود ای که و را علت بودی جمله ایشان معلول بودی و حاصل
 بودی بمفعول که آن جمله است چون یکی جز از جمله نهایت آن جمله هر آینه
 نامعلوم نبود ای که و ای از معلولات حاصل است و از آنکه و ای جمله
 معلول است و را علتی باید پروان از آن جمله آن علت اگر معلول بود هم از آن
 جمله بود و ما پروان از آن جمله گفتیم پس باید که نامعلوم بود پس نهایت بود
 پس ایشان به نهایت نبودند پس اگر در حال قوت و فعلی لفظ قوت
 مرعیههای بسیار را گویند و لکن اینجا ما را دو قوت بکارست یکی قوت فعلی
 و یکی قوت انفعالی و قوت فعلی آن حال است که اندر فاعل بود که از وی
 شاید که فعل از فاعل بدید آید چنانکه و را است اثرش و قوت منفعل آن حال
 بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه اندر موم پذیرای شعله
 و هر چیزی که حاصل بود او را بمفعول خوانند و این فعل حاصل بود به فعل
 کردن اندر چیزی و بدین سبب بسیار غلط افتد و چون شاید که نبود و هنوز
 نبودشاید بودن و را که بوقت تا بودن بود قوت خوانند و بدینجهت گویند

چیزی را

هر چیزی را یا بوقت یا بمفعول و بهر چه شاید بودن و هنوز نیست باید که این
 شاید بودن و بی چیزی بود پس اگر شاید بودن و بی هیچ چیزی حاصل نبود
 و را شاید بودن تا چیزی بود پس و را شاید بودن نبود پس و بی شاید که بود
 پس هرگز نبود پس شاید بودن چیزی بود که چون وی حاصل شود ماند و
 هر چیزی که نبود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر بذات خویش بود و هستی
 شاید بودن بذات خویش بود که بقیاس آن چیز بود که شاید که بود پس
 وی جوهری نبود مفروض وی حالی بود اندر جوهر و اگر جوهری بود یا حالی
 و آن حال شاید بودن است لایزال آن عنصر چیز بود و مادت وی که هر
 چیزی که اندر و شاید بود چیز بود و آن مادی بود و اگر حالی بود و اندر جوهر آن
 جوهر که اندر وی آن حال بود مادت بود و بهر حال مادی پیش بود هر
 هستی آن چیز را و محتاج بود عبادت که از او بود پس هر چه بود پس آنکه بود
 بود و زمان و اما مادی بود که قوت بودن وی اندر بود و اگر کسی بود که این شاید
 بود قدرت فاعل است غلط گوید زیرا که فرجه بسند و گویند تا بر چیز قدرت
 نبود بروی قدرت نبود و هر چه بسند و گویند تا چیزی شاید بودن بود
 بنفس خویش بروی قدرت نبود و بر محال قدرت نبود پس شاید بودن بنفس
 خویش نه قدرت فاعل است و لا محاله چیزی دیگر بود که او را اندران مادت
 موجود آورد چنانکه بداند که گنیم چیست و قوت فعلی دو گونه بود یکی بر
 کردن بود و بر ناکردن نبود چون و را است که بر سوختن هست و بر ناسوختن
 نیست و یکی آن بود که بر هر دو بود چنانکه قوت مردم که خواهد بدو رسد
 و خواهد رسد و لکن چون خواست درست با این مقرون شود و مانعی
 نبود نشاید که از مفعول نیاید که هرگاه که توانائی بود و خواست تمام بود
 که اندر خواست هیچ میل نبود و چون شکی نبود و فعل واجب نیاید
 آنجا که بود یا مانع بود پس قوت حیوان چون با رادت مقرون شود
 چنان چون قوت ششین شود و لطیفش خوانند بدان معنی که فعل از وی
 واجب آید و هرگاه که چنین قوت فعلی با انفعالی که و آید و قوت انفعالی

تمام بوده و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعلی و انفعال واجب آید و بجز هر چه از
علت موجود آید موجود واجب و آید که شاید که واجب نیاید که شاید که
نیاید و سببها آمدن هر حاصل نشده باشد هنوز فعلی نیاید پس چون سبب
حاصل شده و چنان شده که فعلی از وی نیاید باید که هر آینه نیاید و الا شاید که
نیاید این محال است که فاعل موجود بود و از وی فعلی نیاید یا طبعش موجب
نیست پس طبعش درست نیست یا خواستش تمام نیست یا از حال دیگر که بعضی است
تمام نیست و اگر فعلش مرادش راست ذاتش حاصل نیست و وی چنانست که
شاید که از وی فعلی آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت
و حالی نماند که از قوت او را بفعل آورد پس هر چه از علتی آید بر او
آید نمودن حال مستحق واجب و ممکن هر چه در استیست یا مستحق و
نموده واجبیت یا نیست و هر چه مستحق وی نبوده واجب نیست بخود یا منتفع است
یا ممکن و هر چه بخود منتفع بود نشانید که هر که موجود بود چنانکه پیشتر اشارت
کرده آمد بر وی پس باید که بخود ممکن بوده بشرط علت واجب بود بشرط
اگر علت نیست منتفع بود و خود وی و چیزی دیگر است و شرط بودن علت
یا شرط نبودن علت چیزی دیگر و چون بخود وی و یا اندر کسی یا بی هیچ شرط
نه واجب بود و نه منتفع و چون بشرط حاصل شدن علت سبب موجب
گیری واجب شود و چون بشرط حاصل شدن علت سبب وی گیری
منتفع شود چنانکه اندر چهار گیری بشرط طبع و یا منتفع نیاید و اگر منتفع بودی
هر که نبود وی پس اگر اندر چهار گیری بشرط دور و حاصل شدن واجب
شده و لکن اگر اندر چهار گیری بشرط دور و حاصل شدن منتفع بود پس
هر چه و را وجود بود و وجود وی واجب نبود بخود و ممکن بود و کل الوجود
بخود و امکان الوجود بود بغیر وجودش هنوز حاصل نشده که بر آن حکم بود
که بود پس باید که چون موجود خواهد شد ممکن بشود و ممکن نبود هر که نبود
که نه از سببی آمده است پس ممکنش از علت باید که بشود تا واجب شود
که نبود از علت و از آن بود که پیوسته وی با علت تمام شود و که شرطها همه

بجای آید و علت علت شده و بفعل علت آید علت شود و بفعلی که در
چنان شده که چنان باید بفعل تا از معلول واجب آید پس اگر در واجب
الوجود که هیچ چیز پیوسته و است ندارد شاید واجب الوجود بخود پیوسته
دارد هیچ سبب زیرا که اگر با سببی هستی وی بخود واجب بود هستی وی نه
از سبب بود پس و را سبب پیوسته نبود و اگر با سبب هستی وی واجب نبود
واجب الوجود نبود بخود و نشانید که واجب الوجود را پیوسته بودی که آن
چیز را پیوسته بود وی یک دیگر زیرا که اگر یک فرد دیگر را سبب بود هر یک با آن سبب
و یک است پیش از وی بود و مستیستش پیش از وی بود و بدان که آن دیگر سبب
وی است استیستش پس وی بود پس هستی وی هم پیش و هم پس
و هستی و را شرط بود هستی که نبود الا سبب هستی وی پس هستی وی
هر که نبود و اگر هر یک را دیگر را سبب نبود و لکن یکی را از دیگر چاره نیست که
هر دو برابرند نه پیش و نه پس چنانکه برابر و برابر ذات هر یکی بخود و یا
واجب بود یا نبود اگر بخود واجب بود یا بودن دیگر جز وجود و از این نماند
پس و را با چیزی دیگر چنان پیوسته نبود اگر با بودن دیگر جز وجود و از این نماند
پس وی بخود واجب نبود پس بخود ممکن بود و هر چه بخود ممکن بود و از آن بود
بودن از نا بودن او لیست نبود پس بودنش سبب بودن سببش بود و نا بودن
بنا بودن سبب و اگر اندر او پیش بودی خودیش بخود واجب بودی پس هر چه ممکن
بود وجود وی را سببی بود و آن سبب بذات پیش از وی بود پس هر یکی را
از این دو سببی باید اندر هستی جز از یاروی که با وی برابرست نه پیش است که
او سبب واجب بود و بخود واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
واجب بذات نبود و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جزو نبود و بهر چه
زیر که جزو و بهر سبب بود چنانکه گفتیم پس واجب الوجود را هیچ چیز پیوسته
ذات نیست پس اگر در حال ممکن الوجود واجب الوجود را هیچ چیز پیوسته
نیست الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود وجود وی حاصل و واجب بغیر وی بود
و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی دیگر بود و گویند است

یکی آنکه چیزی را بر چیز دیگر وجود دارد چنانکه کسی خانه کند و یکی آنکه وجود
چیزی بوی حاصل بود و بوی هستیش با سبب چنانکه در سببهای
از آفتاب که وی ایستاده زمین و بر دیگر مردم خانه چنان صورت
که کشنده چنان بود که هستی چیزی را بوی آورد و چون بجای آمد و از او
به نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی نداشتند اما حجت آنکه گویند
هر چه در هستی حاصل شد و از آن سبب هستی به نیازی افتاد زیرا که کرده
کنند اما مثال آنست که کسی خانه کند و آنگاه چون کرده بود و خانه را بکنند
پیش و دیگر حاجت نبود و اما باطلی حجت آنست که کسی بگوید که کرده را دیگر باز
بکنند حاجت آید و لکن گویند که کرده را بدارند حاجت آید و اما آن مثال که
آورده است از حدیث خانه غلط اندر وی ظاهرست زیرا که در دو
سبب هستی خانه نیست که سبب جنبش چوب و کلن با آن جایگاه است
و آن معنی پس در دو خانه که موجود نیست و اما سبب صورت خالی
رنگ و بزرگ خانه است و طبع آن بزرگ و واجب کند ایستادن خانه را بر آن
صورت زیرا که هر کسی جنبش دارند سوی زیر و چون باز داشته شوند با سبب
پس سبب هستی صورت خانه که اندر آن این دو سبب است و اما
خانه بود این دو سبب بود و خانه که از اندرین باب هیچ سببی نیست
وی اندر کرده آوردن اجزای خانه است سوی یکدیگر و چون سبب نشاید که
این چیز که وی سبب وی است موجود بود پس کل که حقیقت خانه که نیست
بلکه مجاز است چنانکه گفتیم و بدین حقیقت پس هر گاه که مجاز است
که از وی جز آن نیست که جنبش کرد که از آن جنبش منی بوجود آمد پس صورت
پذیرفتن منی از چیزی دیگر بود که با منی آمد و هستی صورت مردم از
چیز نیست که وی موجود است چنانکه سبب است و این هر دو که تم
تقصیر حجت ایشان بود و لکن این کفایت نبود ازین پیش باید که بایانم
خود که این چنین نشاید زیرا که هر چه کرده بود و در دو صفت است و هر چه
کننده بود و تاثیر دو صفت است یکی که هستی از وی است و دیگری که

از وی نبود سبب که در دو با سبب با سبب یا از جهت هستیش بود یا از
جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو و لکن از جهت هر دو نتواند بودن اینجا از جهت
یکی از دو نبود و از جهت با بود لکن چیزی بود نیست اگر چه بود نیز نبود
خود هیچ بود نبود پس چاره نیست که کرده با سبب و نیازی چیزی دیگر از جهت
آنست که در هستی است و اما آنکه آن هستی از سبب هستی است خود چیز است
که در سبب هر باید که آن هستی تواند بودن چون نبود الا که سبب نیستی
بود آری تواند بودن که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی پس نیستی نبود نشاید
بودن پس کرده از جهت هستی نیاز مندست بکننده زیرا که ازین جهت نشاید
بودنی است و از جهت آنکه هستیش پس نیستی بود بکننده نیاز مندست
که آن خود واجبست و چون نیاز مندست از جهت هستی بود نشاید که آن هستی را
با نیازی بود از آنکه نبود ندارد سبب و این را در سببها دیگر گویند هست و نشاید
باین کفایت است و اما کشته غفلت وی از هر کشته کی است اگر بکنند که آن
خواهی که از وی چیزی آید بشاید که نبود بلکه غفلت وی از جهت آنست که از
وی چیزی هستی است و اما آنکه وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی
پیشتر غفلت نبود پس اینجا در حال است چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود
سبب هست بودن چیز دیگر آنکه اندر آن وقت سبب است پس چنین
حال اندر حکم غفلت وی است نه اندر حکم غفلت و دوم حکم غفلت است مثل
آنکه کسی خواست اول تا چیزی بود از آن چیز که خواست وی بود آنگاه
بخواست چون نخواست و توانایی بود آن چیز موجود شد تا اندر آن وقت
حق بود که وی آن چیز موجود است و غفلت وی از جهت آنست که خواست محال
و خواسته حاصل و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد
پس آنکه نبود و از اندر آن هیچ اثر نیست که آن خود چنان است و
چنان بود پس هست شدن چیز از غفلت شدن نیست و هستی جز از
غفلت نیست و غفلت دیگر بود و غفلت شدن دیگر و هستی دیگر بود و هستی شدن
دیگر پس غفلت بودن برابر هست بودنست نه برابر هست شده پس اگر

بکنده آن خواهی که چیزی بوی هست شود نه آنکه چیزی بوی هست بکنند
 نه علق بود که علت شدن بود و اگر کنند که چیزی دیگر داری و بکنده شدن
 چیزی دیگر و حق نیست که را بجالاست شدن سپس آنکه بنویس
 نسبت نبود بلکه گشتی را بر است بودن بود که چیزی هست بود چیزی که آن
 چیز است از وی خواهی و ایم و خواصی و قوی آن چیز از گشته بود و حقیقت
 و لکن نزدیک عام نام کنند که بکنده شدن افتد زیرا که ایشان کنند و صرف
 نیافتند آنکه آن کنند که عام دانسته بکنده شدن نبود پس ایشانرا
 نیز نبود پس از اینجا بدید آمد که هر ذات معلول هست نبود الا که علت هست
 بود و اگر معلول باشد و علت هست نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه
 علت هستی آن چیز بود و بدید آمد که بکنده حقیقت آن بود که از وی هستی
 حاصل بود و بعد از ذات وی که اگر از ذات وی بود وی پذیرای بود و گمانا
 بداند آن که از او واجب الوجود گشت نشاید واجب الوجود نشاید که اند
 وی بسیاری بود چنانکه وی حاصل آید از چیزهای بسیار چنانکه تن مردم
 از چیزهای بسیار نه آنکه از چیزهای افسای بودند هر یک خودی خویش استاده
 چون چوب و کل مرغان را و نه افسای بودند که معنی یک از دیگر جدا می دارند
 و بذات ندارند چنانکه مادت و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که ذات
 واجب الوجود بودند و از خود با سبب چنانکه گفته آمد و نشاید که اند
 وی صفتهایی بودند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود با ایشان حاصل
 شود هم از جمله فرو می افتد و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی بودند یا
 وجود ایشان سببی دیگر بود اندر وی پس وی پذیرا بود و اندر جمله که گفتم
 بداند که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود باید که بود زیرا که
 هم پذیرا بود و هم تر نشاید که از یک چیز یک معنی آید لازم زیرا که گفته آمد که
 هر چه از علق موجود آید تا واجب نشود موجود و نیاید پس اگر از آن معنی که
 واجب شد و از همان معنی بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب
 بود که چیزی بآن جهت که چنان است که از وی چیزی واجب شود بآن چیز

بهر صورت

واجب شود چیزی دیگر و اگر در وجه است واجب شود یک از این طبع و از این
 خواست مثلند و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست ایجاد و نه دیگر نهاده بود
 و سخن اندر این دو نه نهاده بود و لکن این باز که در پس اندر واجب الوجود
 گشت بود بداند که آنکه نشاید که صفت واجب الوجودی و در هر را بود
 اگر واجب الوجودی و در هر را بود شک نیست چنان که اندر این حقیقتی عالی
 که و چیزی بداند که هر یک را فصل بود یا خاصه و بداند که هر دو اندر حقیقتی
 یک است اندر این بداند پس واجب الوجود بر آن فصل و خاصه واجب الوجود
 بود اگر آن فصل و خاصه بود هم بداند که نیست از دو پیرودن بود یا هر یک مانند واجب
 الوجود یا مانند که مانند فصل و خاصه و بودند و این حال است و اگر مانند فصل
 و خاصه شرط بود اندر واجب وجود واجب الوجود و این ماهیته واجب الوجود
 است پس فصل و خاصه اندر ماهیته معنی عام اندر آید و این حال است اگر که
 اینجا نیست جز ماهیت که هر شایستی و لکن لغت از ماهیته است یا ماهیته است
 پس نشاید که واجب الوجود را و نه اندر بذات خویش و نه فصل و خاصه
 پس نشاید که واجب الوجود در وصف و در هر را بود یا که بداند که هر یک که
 یک بود و را معلوم بود اندر هر شایستی پس واجب الوجود در ماهیته است و لا واجب
 الوجود در ماهیته خود و واجب الوجود در ماهیته خود و بداند که هر یک که این حالت
 بداند که لکن واجب الوجود تغییر نپذیرد و لازم روی واجب الوجود هر چه
 که در ماهیته پذیرد و در ماهیته بکار بود و در ماهیته بکار بود و در ماهیته
 خالی نبود از پیرودن و در ماهیته پس هست و می بودند و در ماهیته که در ماهیته
 الوجود بودند و در ماهیته پس واجب الوجود تغییر نپذیرد بداند که لکن واجب الوجود
 در ماهیته جز ماهیته نشاید که لکن در ماهیته جز ماهیته است نه واجب
 الوجود است و بداند که هر چه در ماهیته جز ماهیته است و در ماهیته
 عرضی بود و بداند که در ماهیته است در ماهیته که هر چه در ماهیته عرضی بود
 در ماهیته جز ماهیته است از ماهیته که در ماهیته است یا جز در ماهیته که

چیز را بعلم اول چنان بود چون قیاس چیزهای که با باندیش برین
 + آری این نیز بعلم ما که صورت بیرون این از آن صورت
 + است که اندر علم ما بود سبب کردن آن که چون بود و واجب
 + الوجود در علم چیزهای بسیار به آن که اندر ذات وی بسیاری
 + افتد اول چیزی بیاید و دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم
 + ما بود و نه بر قیاس علم ما و دیگر که اندر ما دو گونه علم است یکی بسیار
 + که واجب کند و یکی نکند آن که بسیار واجب کند و در علم نقیضی
 + خوانند و آنکه واجب نکند و در علم عقلا خوانند و شرح این هر
 + هر دو بحقیقت سبب گفته آید و لکن اینجا جمله عقلا بنائیم بر علم نقل
 + که در بابی که مناظره بود یا مذکر کرده و آن کسی بسیار سخنان بگوید که
 + الله هم را جواب باید یک خاطر اندر نفس وی موجود آید که وی بدان
 + خاطر یقین دارد جواب هم بی آنکه صورت جملها را اندر نفس
 + وی مدار جبر الیه داده باشد پس گفته که با باندیش و گفتار آید از آن
 + یک خاطر اندر نفس صورت صورت بترتیب هم آید و نفس بصورت
 + صورت نگاه همی کند و بفعل و در دانش در دانش همی حاصل همی
 + آید و زبان از آن صورت صورت عبارت همی کند و این هر دو
 + دانش اند بصورت که گفت که در اضا طریقین افتاد یقین بخود که آن کس
 + را هم جواب همی دهند و آن دوم نیز دانش بصورت و آن بنیان در صورت
 + در آنکه آغاز و سبب بیدار شدن صورتها بقدر است و این دانش بصورت
 + و آن دیگر دانش است بآنکه بیداری صورتها بقدر است و این دانش بقدر است
 + است و این صورتها بسیار بودند اندر دانه و این بسیار واجب کند
 + و اینجا صفت بصورتها بسیار که از یک چیز خوب و بسیار واجب کند پس آنکه که

که چگونه شاید که عالمی بود چیزیهای بسیار به بسیاری حال عالم واجب الوجود
 به هر چیزی چون حال آن یکی خاطر و آن یکی بسیار بلکه از آن عالیه و یکانه تر
 و خود ترک آن خاطر را بپذیری بود که اندر وی بود آن خاطر آن واجب الوجود
 و درست پیدا کردن دانسته شدن ممکن مردانده را چیزی که ممکن بود که بود
 و ممکن بود که نبود و شاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید که دانسته آید که
 ممکن است که ممکن ممکن را واجب است و بودن و نابودن واجب نیست
 که ممکن است و چون ممکن واجب است شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن
 نه واجب است شاید که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود
 و چون نبود و دانش در رخ و دروغ و دانش نبود که گمان بود که شاید که نبود
 و آنکه شاید که بود و نبود و نبود و لکن هر چیزی که ممکن بود نفس خویش
 واجب بود بودن و نابودن وی بسبب پس چون و از آن راه سبب دانند
 و از آن جهت واجب دانند پس ممکن را بداند و دانستن از آن جهت که وی واجب
 مثال این اگر کسی گوید که فلان فردا آنچه باید بگوید دانستن که باید یا نباید که
 این نفس خویش ممکن است و لکن چون بدانی که او را بسببی افتد که ثبت
 افکند اندر دل وی تا بظان راه شود و بسببی افتد که بر فلان خط شود
 و بسببی افتد که بای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان جایگاه بگوید
 و بریزد و کی است و دانسته باشی که اگر از سپردن وی از استواران
 پرستش پرست است و از اینجا درست بداند که وی بکنج رسد پس این ممکن
 چون از جهت و پیش بگری شاید دانستن و دانسته که هر چیزی تا واجب نشود
 نبود پس هر چیزی را بسببی است و لکن اسباب چیزها را معلوم نیست
 بنامی پس واجب این را ما معلوم نیست و اگر بعضی اسباب دانیم غلبه
 گمان افتد و یقین نبود زیرا که هر دانیم که این سببها که دانسته ایم واجب
 کنند بودن وی گوشت یا که سبب دیگر باید باشد که مانع افتد اگر این شاید
 بودن نبود و یقین دانستیم و چون هر چه بود و را باز گشتنی است
 بواجب الوجود که واجب هر بود آمدن وی از وی پس هم چیزها را نسبت

واجب الوجود با کمال ایشان بوی واجب شود پس همیشه او را
معلومند پس اگر آن که واجب الوجود چیزی را می بیند باید که بداند تا متغیر نشود
نشانده علم واجب الوجود اندر زمان افتد تا او گوید که اکنون چنین و فردا
چنانست و وراحم بود با کمال وی اکنون است و ورا فرداست و الحاکم آنچه فردا
وی بود اکنون وی شده و نیز اگر هر چه وی بخیزد عالم بود و راضی می باشد
چیز بودن اضافیست وی با چیزی جز بودن آن چیز نه چنان چون چیزی که بر است
چیزی بود که جز آن نبود که میان وی و میان آن چیز اضافی بود اما اگر آن چیز معلوم
شود و وی بر است وی بود اکنون بر است وی است هیچ تغییر پذیرفته
بوده لیکن پیوسته و اضافی که او را با چیزی پیوسته نبوده و ذات وی
هیچان بود بل علم چیزی بود که چون چیزی عالم بود و وقتی که ذات معلوم بود
با کمال وی است و الحاکم که شود آن بود که ذات معلوم نبود و نه نه آن بود که
ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود ذات و رایت بود که
عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود و وی بل با بودن آن چیز بود و وی
خاصی باید که ذات و را که آن عالمی بود و بهر معلومی خاص حالی خاص بود
ما یک حال خاص وی همه معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن حال
خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا عالمی وی با کمال
پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست و نخواهد بود نه به فلان وقت و چون
آن وقت بنیاید و وی همچنان داند که فلان نیست و نخواهد بود و این
خطا بود نه علم با چنان نداند بلکه اگر گوید داند پس وی نه چنان عالم بود که
پس از چنان عالم گشته بود پس وی متغیر بود چنانکه بداند اگر در پس نشاناید
که علم واجب الوجود متغیرات انجمن بود و اما چگونه شاید که بود چنان
شاید که بر وی کلی بود نه جزئی و چگونه بود بر وی کلی چنان بود مستلزم
مجموعه فلان ستاره نیست اینجا بود با آنجا خود و سپس چندین ساعت
یا فلان قرآن کند و سپس چند زمان مثلاً در کسوف شود و چندین ساعت
در کسوف ماند آنجا و چنان شود به آنکه بداند که اکنون چیست که هرگاه که داند که

اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش با وی نماند و دیگر دانش آید و متغیر شود
و اگر آنچنان کلی داند همیشه دانش وی یکی بود که داند سپس فلان جای فعل
جایی بود و سپس آن وقت آن وقت آید و پیش آن وقت و آن وقت و آن وقت
و سپس آن وقت علم یکی بود و متغیر نشود چنانکه خود می اندیشد و خواه بر اند
وقت و خواه بر گذر شده درست بود که فلان ستاره سپس آن قرآن فلان
ستاره دارد و بچندین ساعت بقرآن فلان ستاره می خواند اگر این گذر شده
بود راست و اگر اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود
و اما اگر گوید که اکنون وی مقدار فلان ستاره است و فردا مقدار دیگر
ستاره بود چون فردا بنیاید نشاناید که هم این سخن گوید و راست بود و
هیچان اندر دانش که چون وی دانسته بود که اکنون مقدار فلان است
و فردا مقدار فلان اگر فردا همچین داند خطا دانسته بود پس فرق دانی
میان دانستن کارهای متغیر جزئی معانی و تعلیم کلی و واجب الوجود
همه چیز را داند بعلم کلی که هیچ جزو و بندگی از علم وی غایب نبود بدین
روی که گفته آمد دانش معنی خواست واجب الوجود هر فعلی که از فلان
آید با طبع بود با خواست یا بجز من و تفسیر این خود کرده آمد و هر فعلی را که
بدانش آید نه بطبع بود و نه بعرض و آن فعل که از دانش آید از خواست
خالی نبود و هر که فعلی آید از وی داند آن فعل را و فاعل خویش را
آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست آید با وی بدانش بود یا
کلی یا تحلیلی مثال آنکه از دانش فعل میزند سپس بود یا محکم بر شک بر حکم
آنچه دانسته بود و مثال آنکه از همان آید پس چیز کردن از چیزی که اندر وی نظر
بود مثال آنکه از تحلیلی آید ناخوبستن چیزی بود که چیزی بداند و او را حسنه
چیزی را که چیزی نیکو ماند تا از فعل مانیدن او را طلب کند و نشاید که فعل
واجب الوجود از همان یا تحلیلی افتد که کان و تحلیلی عرضی بود و تغییر پذیرنده
و واجب الوجود بهر دوها واجب چنانکه بداند است پس باید که
خواست واجب الوجود از دانش بود و آن صورت نیز که تفسیر خواست تا

بگویم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخوایم نخست اعتقادی بود یا در
یا گمانه یا تخیلی که این چیز بیکار است و بیکار است آن بود که چیزی بیکوست یا
سودمند است آنگاه ما را پس اعتقاد آرد زو افتد چون آرد و نیز شود آنگاه
اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار حاصل شود و ازین سبب فعلها
تبع عرض بود و ما پیدا کرده ایم که واجب الوجود که تمام هستی است یا افزون تر
از تمام است نشاید که فعل او را عرض بود و نیز نشاید که وی چنان دانند که خبر
او را بیکار است تا او را زو افتد پس خواست وی از دانش بران روی
بود که چیزی دانند که هستی چنین چیز اندر نفس خود خیر است و نیکوست و هستی
چنان چیز باید که چنین بود تا خبر و فاضل بود و بودن فغان به از نا بودن بود
آنکه او را چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته وی است بوجود آید که نفس دانسته
بودن وی هستی همه چیز را و بهترین نظام که شاید بودن اندر هستی بران ترتیب
که تواند بودن سببی موجب بود مرست شدن همه چیز را را چنانکه مرستند
چنانکه دانسته قوت داننده اندر ما سببی است بواسطه مرست قوت
آرد و را که چون ما بدانیم که صواب است که قوت آرد و بجنبه دانستی مطلق
به گمان یا به باز داننده که اندر و هم آید قوت آرد و بجنبه ازان دانش به
میانی قوت آرد و می دیگر همچنان حال پیدا شدن هستی همه چیز را دانش
واجب الوجود و ما را این قوت آرد و از بهر آن بایست تا آنچه ما را خوش آید
بالتماجوییم و آنچه این بکار نبود پس خواست آرد و چیزی دیگر نیست مگر
دانش چون که نظام هستی چیز را چگونه باید و دانش آنکه بودن ایشان
نیکوست نه مر او را و لکن بنفس خویش که معنی نیکویی بودن هر چیزی بود
چنانکه باید و عنایت وی است که دانسته است که مثل مردم را اندامها
چگونه باید تا و را نیکوتر و مر آسانها را جنبش چگونه باید تا و را نیکوتر بود
و نظام خیر بود و به آنکه دیگر بار و را قصد و طلب و آرد و عرض بود که این
بوی اندر خود نبود و بجهت گیریدن وی نیز خویشتن و تیمار داشتن برین
روی که رسم ماست تیماری وی و به نیازی وی سزا نبود و این خود

بشر به شتر گذارشته است و اگر کسی گوید که ما نیز فعل کنیم به عرض چنین
که با نرد بود چنانکه بجای کسی نیکویی کنیم و ما را اندر اینجا هیچ فایده خویشتن
نمود و اگر واجب الوجود نیز بگرد و تیمار زمر خورد از بهر صلاح زیر نه از بهر
فایده خویش باک نبود و را گوئیم که هیچ فعل نکنیم ما برین صورت به هیچ
عرضی زیرا که هر چند که فایده کسی دیگر خواستیم آن قبل را خواستیم تا ما را بدان
تا بیک نامی حاصل شود یا مزوی حاصل شود یا چیزی که آن اولیتر است کنیم
ما را اختیار نیکو بود و گوئیم که واجب الوجود واجب منفعت و فضیلت
و برست ما را که اگر کنیم آن قدرت و آن هنر و آن فضیلت ما را نبود و علی
کل حال آن فایده کسی را طلب کردن عرض بود و بدیده کرده ایم که عرض چنانند
فاعل است و بکار آورنده فاعل است و نشاید که واجب الوجود و عالم را
بکار آورنده بود پس دانسته آمده است که خواست واجب الوجود
چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود و معلوم دانسته آمد که آن هیئت کی بود
و دانسته آمد که ما را نیز خواستی چنان هست پیدا کردن حال قادری و
توانایی واجب الوجود مشهور معروف میان مردم اندر چنان است
که توانا آن بود که اگر خواهد که اگر خواهد که آنست که هم خواهد که کند
و هم خواهد که کند که بسیار چیزها هست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز
آز او خواهد و نکند و برایش قادر است چنانکه مستم کردن پس مشروطه
بر قیاس قضیه عملی است بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهد که کند و اگر
خواهد نکند و مشروطی را راستی نه بان بود که هر دو باره وی راست بودند
که شاید که هر دو دروغ بودند چنانکه گویند اگر مردم پریدی اندر هوا جنبش
کردی این راست است و مقدم و تالیش هر دو دروغ و شاید که مقدم
دروغ بود و تالیش راست چنانکه گویند اگر مردم پرند و بود حیوان بود
پس گفتار ما که اگر نخواهد که کند واجب کند که حق بود نخواهد که حق بود نکند
شاید که نخواهد و بکند و حق بود که اگر خواستی و شاید که خواستی نکردی
و اگر نخواستی و شاید که خواستی نکردی پس واجب الوجود اگر خواهد که کند

و اگر نخواهد کند و این هر دو شرطی است آید و اگر کسی گوید که اگر چه حدیث
حدیث مستقبل را گوید و بدون آنکه از بس زمانه را بداند و نشاند که واجب
الوجود را خواهد آید یا نه و خواهد برین اصلها گرفته است جواب دهم
اورد و گوید که این سوال هم بر آنست که مقدم شرطی است نیست و
نشاید بودن و جواب این گفته است و دیگر آنکه لفظ اگر خواهد و خواهد
اینجا بجا از گویم و چنین باید گفت که هر چه را می خواهد و می تواند بود و هر چه را
خواهان نبود از آنجا از وی آید نبود و آن چیز را که خواهد آنست که بخواهد
که نخواهد بود و آن چیز را که نخواهد آنست که بخواهد بود و آن چیز را که
بودی و این معنی است که چیز را بآن توانا خواهند و توانا آن بود که هر
چیز را بکنند و هر آنچه را بخواهند و اینجا باید آید که قادری و می عالم
وی است باضافت بجزایا و اندر ذات وی عالی و قادری و نیست
پیدا کردن حکیم واجب الوجود حکمت نزدیک ما بر دو چیز افتد یکی
بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیز را با حقیقت چیز بکند
و بکند و اندر تصدیق تصدیق بود و تمامی و سببهای آن چیز را که
ایش را سبب است و دیگر برنش که حکم بود و حکم آن بود که هر چه فرضیه
بود مر بون و را بود و هر چه فرضیه بود مر نگاه داشت و را چند آنکه
اندر مایه وی بشاید بود و هر چه آرایش بود و سو و را نه فرضیه را
تیر نبود و واجب الوجود مر همه چیز را که چنانکه مر شد اند و سبب
تمامی دانند زیرا که چیز را از چیز نماند بلکه از خویشش دانند بدانکه هلا
وی اند و اسباب ایشان از وی است پس با جمعی او حکیم است و
حکمتش هم علم است و واجب الوجود آنست که هستی همه چیز را از وی است
و همه چیز را با هم فرضیه هستی وی داده است و هم آنچه بیرون از فرضیه
وی چنان که ما اندرین باب گفته خواهیم کرد آن زمانه مهلت دهد و
این معنی اندر قرآن مجید جایگاه گفته است یکی آنجا که گوید رَبَّنَا الَّذِي عَظَّمَ
كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ ثُمَّ يَرْجِيهِ وَنَزَّلْنَاكَ كَوْيْدَ الَّذِي خَلَقْتَ نَهْرَ مِدْيَنَ وَجَعَلْنَا مَر

آفرینش فرضیه را کمال اولی خوانند و آفرینش زیادت را کمال ثانی خوانند
پس واجب الوجود حکیم مطلق است پیدا کردن جود واجب الوجود
نیکی و فایده بر رسیدن از چیزی بچیزی و گونه بود یکی معامله و یکی جود
اما معامله آن بود که چیزی بدد و چیزی بستاند و این چیز که بستاند همه
عینی بود چه باشد که نام نیکی و دوستی و دعا بود و بجهل چیز از آنچه بوی غیبت
بود بستاند و هر چه اندر وی عرضی بود بحقیقت معامله بود و هر چند که عامه
مردم معامله آنرا خوانند و شناسند که امر مافی ماوی بود و نیکنامی را
و شکر را عرض ندانند و لیکن و دانند که هر چیزی بود که اندر وی غیبت
افتد آن فایده بود و اما جود آن بود که از قبل عرض و کفایت نمود و بر
کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی به عرض کردار
بود و فعل واجب الوجود چنین است پس فعل وی جود محض است
پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادت و نیکی است بیوند و واجب
الوجود است هر چه بیشتر مردم را صورت آنست که چیزی را بیکدیگر خوشتر است
نخست باید که دانسته آید که خوشی و در چیست گوئیم که هر کس که اندر یافت
نبود خوشی و در نبود پس نخست اندر یافت باید و اندر یافت ما را دو گونه
بود یکی حسی که از برون بود و یکی و هر و عقلی که از اندرون بود و هر یکی سه
گونه بود یکی اندر یافت چیزی که ساز و ار و اندر خورقوت اندر یافته بود
و یکی ناساز و ار و یا بکار و نا اندر خور و سیوم میانه که نه این بود و
ندان پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و در اندر یافت نا اندر خور بود
و اما اندر یافت آنچه نه این بود و ندان نه خوشی بود و نه درد و اندر خور
هر قوت آن بود که موافق فعل وی بود به آفت چشم را غلبه و شهوت را
غزه و خیال را امید و هم برین قیاس هر ملس را آنچه موافق وی بود و
مر بوعیدن بچین و مر دیدن را هم بران قیاس و اندر خورد مندان لذت
فوتهای باطن غالب دارد و بر خور و ضعیف نفسان و فرود همتان و حسنه
خوشیهای ظاهر غلبه دارد و اگر بر کسی عرضه کرده آید که چیزی خوردنی خوش

خواهر با محل حشمت و بزرگ داشت و غلبه بر دشمن اگر سقطه خود بهت بود
و بجل کوه کان و چهار پایان بشیر بنی خواهد و اگر او را انشی شریف و قوی بود
هرگز بشیر بنی ننگد و آن را و ایای که یک چیز خوش نه ایستد و سقطه است
آن کس بود که قوت های باطن وی مرده بود و خود خیر می نداشت و از فعل های
قوت های باطن چنان کوه کان که ایشان را هنوز قوت های باطن بفعال تمام
نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندریافت آن چیز بود که وی را قوت بر وی
و از بهر وی است و آن چیز موافق وی است و لکن اندرین باب تفاوت
سه گونه افتد یکی تفاوت قوت قوت که هر چند قوت شش بفرق و قوت
آن چیز که فعل وی بود شش بفرق و قوت و یکی از قبل مقدار اندر رسیدن
و اندر یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی خوشی و در بیشتر
رسد و اگر دو قوت بود از یک باب و لکن یکی تیز تر بود اندر یافت وی
فرخوشی را و در بیشتر بود و سبب دوم از قبل تفاوت آنچه بقوت رسید
که هر چند وی اندر باب خوشی و ناخوشی قوت قوت را خوشی یافتن و در
یافتن بیشتر و آن چیز خوشتر بود که وی بنقصان و سببی میل کمتر کند و
دارد و آن چیز دره ناکتر که وی بنقصان و سببی میل بیشتر کند و دارد
زیرا که اندر خیر خنسی است پس چون قیاس شد یکدیگر در آن صورتی را
که اندر حس افتد از بشیر بنی یا از معین های دیگر که بشیر بنی مانند که اندر
یافت وی حس است زیرا که او را اندر یافت چیزی خنسی است با
آن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهتر بن صورتی است
و قوت عقل را بفعال آورد و اما اگر قوت کوی و قوت حس خنسی
و ضعیف بود که سبب شد آید که وی چیز است که بهره وی از وجود
خنسی است و ایستادن وی باقی حس نیست و هرگاه که اندر یافت
وی فرخوشی را قوی شود وی ضعیف شود چنانکه خوشی چشم رو شایسته
و ناخوشی وی تاریکی و رو شایسته قوی و اگر کند و بجل محسوسات قوی
بر قوت های حس را تباها کند و معقولات قوی عقل را درست تر کند و غیر

کند و قوت های عقلی بخود ایستاده است و از کوشش دوست چنانکه یاد کرده
شود و بر دیگر هستی هستی واجب الوجود وی است چنانکه هم یاد کرده شود پس
قوت حس را بقوت عقلی نسبت نیست و اما اندر یافت عقل و اندر یافت
حس بخند روی تفاوت و اندر یکی اگر عقل چیزی را بخودیش چنانکه اندر
وی است اندر یاد و حس هیچ چیزی را بخودیش اندر نیاید چه هرگاه که
چشم سببی می بند طول و درازا و پهنای و شکل یا وی بند و قوت و سکون
یا وی بند پس هرگز سببی را بخود وی سببی نمی تواند دیدن و لکن شایسته
اندر وی با اندر یافتن چیزی باشد که او را کمتر از آن بند که وی است و عقل
چیز را بخود بند و چنان بند که هست یا خود هیچ گونه بند و حس هرگاه
خنسی تغییر پذیر باشد و عقل هرگاه که صفتها ناکر و نده را بند و آن چیز را
بند که نیکویی و نظام و خوشی همه از وی اند پس چگونه بود حال خوشی
اندر یافت عقل مرحق اول را آنرا که همه حال و نظام و بهر از وی است
و آن خوشی را باین خوشی جسی چه قیاس بود و لکن بسبب بود که خوشی را
ا دراک کند متوقی از قوتها و از خوشی وی غافل بود یا از آن قبل که از وی
مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او را در دستا نه جلیل
نیکو نظام شود و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی که افتاده بود که
طبع چیز بسبب آن آفت از روی آن خبر دارد که آن آفت را دفع کند
پس او را چون چرا و چیزی دیگر دهند هر چند که خوش بود خوش نداشت چنانکه
کسی را که کل خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین
ناخوش آید یا از قبل مدت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش الف کرده
ما چنان شده بود که اندر خورد وی کشته بود پس آن خوشتر آید او را
از آنچه وی بحقیقت خوش است یا از قبل آن که قوت وی خود ضعیف
بود و نتواند احتمال آن چیز خوش کردن چنانکه چشم ضعیف که رو شایسته
ناخوش آید یا گوش ضعیف که او را از خوش خوش ناخوش آید پس بدین سببها
ما را تیر میشد که عقل افتد از خوشی معقولات که ما از ایشان مشغولیم

و موت عقلی ما ضعیف است باول کار و بجهل ما اندر تنوع و عادت و الت
بجزای شمس کرده ایم بسیار بود که چیزی خوشتر از خوش آید هم ازین بسیار
و بسیار بود که از خوشی و نه از ناخوشی خردار و چنانکه کسی که اندام وی خرد
شده باشد که چون خوشی و ناخوشی می رسد نداند چون خرد زایل شود آنگاه
داند در چیزی که بوی رسید به او از سوختن یا ریختن که بسیار بود که قوت
چیزی اندر یا بد خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد از سبب عارض را
چنانکه آن بیماری که بزشتگان آنرا بوی کس خوانند که هر تن که کس
بود و بکسکی ضعیف تر شود و لکن معده خردار و بسبب بیماری از
ضعیفی ما از سری که او را افتاده بود چون آن سبب زایل شود سخت
در دمنده شود و هدیه رسد غذا بوی و حال نفس اندرین که همان بخت
که وی نقصان است و با آنکه کمال معقولات اندر وی نیست در دمنده
و با آن کمالی که دارد خوشی یا بخت بطبع خویش و لیکن اندرین است از
اندر یافت خوشی و در مشغولست و چون جدا شود آنگاه داند تمام کرد
سخن اندرین باب پس واجب الوجوه بزرگترین اندر یا بنده ایست هر
بزرگترین اندر یا بنده را که خود است تمامترین اندر یا بنده ایست و با آن
عظمت و با آن منزلت پس خوشترین حالی وی است بخود که در حاجت
نیست چیزی بیرون که او را حال و عظمت و بدو آن هسته که اول آفرینش
تمام افتاده اند و عقل محض اند و نه چون ما اند که ما همیشه چیزی بیرون
حاجت و چیزی بیرون و مان نکرستن است و مشغول است ایشانرا
بکمال خویش که ایشانرا معقول بود و با آنکه ایشانرا مشاهده است از کمال
و بهاء واجب الوجود که اندر آینه جوهر ایشان تابانست عایت خوشی
و لذت و خوشی ایشان با آنکه ورامت بداند از واجب الوجود افزون
خوشی ایشانست با آنکه اندر یا بنده اند از کمال خویش و ایشانرا خوشی
و لذت بر مشغولیت از آنکه هرگز روی از بر سر نبرد و سکند و
خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره درج یعنی شکوه مندی برین

و بر یافت خوشی برین و آنجا بلال بنویسد سبب بلال شفا دیگر بود یا در و
آلت بود یا بدی آلت بود و بجهل باید که آنجا ماده بود تویر پذیر و اما به
سبب بلال تو ساند و هر چه زمان برد از سببی بود که بوی رسد متغیر بود
و بلیخت مردم آن بود که جان خویش را آن حال جدا چون از تن جدا شود
آن خوشی بیاید و چون خلاف آن کسب کند خنده آن خوشی در دیا بد هر چند که
آن در در اکنون صورت نیست چنانکه هر که در سوختن آتش نیاز موده
باشد جز بشنیدن نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و دستور و آموزگار
فیلسوفان در سطا طالیس اندر باب آن خوشی که واجب الوجود را خوشی است
و چیز را بوی از وی که گفت اگر اول که هر چه زمان از خود همیشه است
اعتقد از خوشی است که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندر یا بهم و اندر
بزرگ و وی اندر یا بهیم و حق را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگست
و اینقدر که ما اندر یا به حال ما واجب کند خود قیاس ندارد و با آنکه در
از خود بود و آن بزرگتر و عجیبتر که هستی اول خوشی است قایم بنفس خویش
و بنیاستی که آن حال را خوشی خوانند و لیکن عقلی نیست از نظایر حق
از آن اندر نور تر باین معنی پیدا کردن چنانکه بیدار شدن چنانکه از واجب
الوجود پیش ازین پیدا کرده بودیم که شاید که از واجب الوجود با اول وجود
عزیز و وجود حاصل آید و اینجا وجودی بسیار بهیچینم بر نشاید که در
در چیزی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک منزلت با و بیک درجه
بیک پیش و پس باید که بود و هر چه کاملتر و وجود و حقیقی تروی بوی زیگتر
و لکن اگر هر چه را سبب یک چیز بود چیزای بسیار اندر یک درجه نبوده والا
هر دو چیزی که بیک جای بنی یک پیشتر بود و یکی پیشتر و حال چیز چنان
نیست که مردم واجب و کما و مثلاً یک پس دیگر نیند و درخت و ناه و درخت
آنکه یک پس دیگر نیند و بسیار پس سببی اندر درجه هستی برابرند و
چهار طبایع یک پس دیگر نیند آری شاید گفت که آسمانها بطبع بیشتر
از چهار طبایع اند و چهار طبایع بیشتر از مرکباتند و لکن هر چه را چنان

نمیدانیم باید دانستن که این چگونه است بدو که گوئیم که هر چه ممکن الوجود
بود باید که او را ما بهی بود و وجود و این عکس آنست که هر چه او را
ما بهیست است جز وجود و می ممکن الوجود بود و این عکس آنرا درست
که در پیش گفته بودیم که هر چه واجب الوجود بود و ما بهی دیگر نبود جز
وجود و گفته بودیم که هر چیزی که واجب الوجود نبود وجودش موضعی بود
و هر عرضی هر چیزی را بود پس ما بهی باید که آن وجودش موضعی بود که
بحکم آن ما بهیست ممکن الوجود بود و بقیاس سبب واجب الوجود و
بقیاس عدم سبب متعین الوجود پس ممکن الوجود را از واجب الوجود
وجود آید وجودی بود که حکم وجودی که از واجب الوجود آمده است
یکی است و اما بخود و را حکم دیگر است پس هر چه وجودی واجب نیست
هر چند که او را از واجب الوجود یک چیز است و را اندر خود دو است حکم
ممکنش بخویشتن و حکم واجبش باول تا وی بخود یکی دارد و بقیاس
باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود و را از آنجا که اول را اندر حکم بود و را از آنجا
که خود را اندر حکم بود و هر چند که ایشان خود را از واجب الوجود دانند چنانکه
خودی ایشانست که از وی است پس افتادن این روی از کثرت واجب
نکند که وجود جز از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کار یک وجود
بود و اندر آن یک وجود نیست اول باول کار کثرت بیوقفت که شاید که
آن کثرت سبب شود چرا که کثرت را از یک چیز که از اول آمده است بیرون
وی تا وی بدان جهت که او را نسبت است باول سبب چیزی بود و آن
جهت دیگر سبب چیزی دیگر آنجا که چیز را بوجود آید که یکی سبب از دیگر شود
و لکن همه از یک چیز اند بدان که اندر آن یک چیز کثرت نیست نه چنانکه آن
کثرت از اول یک وجه است بل یکی سبب دیگر اند از یک چیز آنجا که
ایشان اندر یک چیز موجود آید از آن چیز سبب هر یکی چیزی دیگر آید
و اما اول را نشاید که اندوی دو وجه بود یکی واجب و یکی ممکن یکی اول
و یکی دوم که وی واحد محض است پس از وی کثرت نیاید یک با وی که

بعضی از این بسیاران سبب دیگر بودند پس اگر در آن چگونه می شد باید بود
چیز را و است چیز را همچنین بود از اول همه چیز را اول یک معنی شقی اند
که ایشان را یک روی واجب است و یک روی ممکن و بدان جهت که ممکن اند
از فعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقول باین روی خالی
نه اند و از چیزی که چون مادت بود و چیزی که چون صورت بود آنچه چون
مادت بود ممکنش بود و آنچه چون صورت بود همیشه پس نزد و یکسان حق
اول است و لکن بعد از این چیز را از جهت هستی و وجود و واجب تر است
و شاید بود هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی است هر چند
که امکان با وی است و آن یکی مجرد است و این را عقل خوانند و یکی آنکه
هستی وی یکی است و لکن پذیرای است موصوفتهای دیگر را و این دو
گونه بود یکی آن بود که هستیها چون پذیرد ایشان سبب وی قسمت
پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیر را پذیرد و این جسمی بود
قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی قسمت پذیر را پذیرد و این را
فلسف خوانند قسمت پذیر فتن بسیار آید و در بسیاری چیزها یا باشد
عقل بود و این از اختلاف حد بود یا باشد رت محس بود و پس که
عقل اختلاف واجب نکند و این بجای بود که یکی بجای بود و دیگری بجای
دیگر پس شاید بود اقسام هستی جوهر سه است عقل و نفس و جسم
عقل آنرا خوانند که جز آنچه او را است چیزی نپذیرد و بدو نفس پذیرد
از عقل و بدو و جسم پذیرد و ندو و اندرین سه قسم تمامی قسما
بود پس این هر سه گونه دانستند از شاید بود هستی پس از این
شاید بود را به بودیم پس اگر در آن شاید بود هستیها از جهت تمامی
و نام تمامی هر چیزی را که هر چه او را هست باید بود یک با که چیزش نباید
باین تن تا حاصل شود و تا این مقدار بود آنرا تمام خوانند و هر چه یکی را
نبود که چیزش بود که حاصل نیست و ناما نفس خوانند و آنچه ناقص بود و در
گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نباید تا آنچه و را باید بوی رساند و این را

خوانند و یکی آن بود که بسبب بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند
و اما آن چیزی که هر چه و را باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار
و را تا آنچه دیگر چیز را باید از وی بود این را فوق التمام گویند زیرا که پیش از
تمام است پیدا کردن شاید بود سستی از جهت نیکی و بدی نیکی و بدی را
گویند یکی هر آن یکی را که چیز را بخود بود که خود نیک بود و آن آن بود که کمال وی
و را بود و چون نبود ناقص بود و اگر بعضی را اندر نیاید اندر یافت تمام نبود
در دین بود و یکی نیکی آن بود که از وی هر چیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود
و هر چه که شد بد بود که و را هستی بود از ستم بیرون نبود یا هستی
بود که جز خیر نشاید که آن هستی را و از آن هستی بود که آن هستی
شود و الا بدی و شتر از وی شاید بود هر چند که علت اندر وی خیر بود تا و
اصلی بود از اصلهای نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب و چنانکه
آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و را هستی آفتاب بود و آن فایده بود
از آفتاب که هست الا که وی آن طبع بود که اگر کسی سبب برهنه پیش وی
بایستد در دیر آورو و آتش نشاید که آتش بود از وی منفعت آتش
آید اندر نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر با سببی و عالی اندر وی
افتد بسوزد و قوت شهبانی نشاید که قوت شهبانی بود و فایده
قوت شهبانی دهد و از وی فایده بود اندر نظام خیر کلی الا که وی هر
کروه اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستم را گمان چاره نبود اندر وجود
ایشان و فایده وجود ایشان تا چنان نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر
بد و مکر ایکنه و لکن بجهل زیان ایشان که اندر شخص شخص بود از آن شخصان
که اگر نبودند و خود اندر نظام خیر کلی زیانی نبود و آن جایگاه نبود که
برابر فایده ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گوید که بایستی که ایشان
چنان بودند که از ایشان جز خیر نبود و چنانست که گوید که ایشان چنان
بایستی که چیزی دیگر نبودند از ستم پیشین آنکه چنان بود که گوید بایستی
آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل بودی و این قسم خود نبودی

و اما ستم سیوم آن بود که بدی و شتر اندر وی غالب بود باید که اندر
حال این ستم ستمگر که اگر هست بودن نباید از کم باید سبب کردن
حال جسم که چون بودند چگونه شاید بود جسم چون موجود بود یا جسم بود
که یکی گویند و یکی طبع دارد و این را بسیط خوانند یا جسم بود یک طبع و لکن
مربک از جسمها یا طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فایده آید که اندر بسیط
نبود چنانکه جسم که از ترکیب وی فایده هست که اندر زک و ماز و نیست و کما
هر چه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود و اصل است و مقدس
بر مرکب و شست وجود مرکب سطرانی و باز مرکب را و اندر تحت عقلی بسیط
و گویند بود یکی آنکه از وی ترکیب آید چنانکه او را با یاری که آورند
ترکیب از ایشان چیزی دیگر گویند آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب
نمایند و وی خود کمال خویش یافته بود با قول و خود سبب کردن آنکه
آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان چه جز واجب کنند که بود که با ایشان
بوند و پیدا کردن حال ایشان محقق است این اجسام که ترکیب پذیر
و جنبش پذیرند از جایجایی هر گاه که جنبش بود سو و جهت بود پس
ایشان جهت واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت
حسی نبود که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس
جهت چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید که
جهتی بودی نهایت تا فرسوارا حد نبود یا بر سو را حد نبود که ما پیدا
کرده ایم که بعد از واحد بود و دیگر که هر گاه که فرسو چیزی نبود که بوی در
بل الی غیر نهایت بود بوی رسیدن نبود پس وی خود موجودی شارقی
نبود و از هر جایگاه فرسو بود پس همه متفق بودند پس همه چیزها هر گاه
که اندر آنجا که فرسو بود پس یک پس یکی فرسو تر نبود و دیگر باریت شد که
همه چیز اندر آن راه فرسو بود و گوید که فرسو بود و فرسو تر و برتر آنجا
بود که یکی بفرودی نزدیکتر و یکی از فرودی دور تر بود و اگر فرود خود چیزی
نیست که فرود محض است بر دیگر دور تر نبود و مانده تر و نا مانده تر

نبود و بجل چون وی اشارت جسم نیست یکی وی بزرگتر بود پس فرود
و بر جزئیایی اند حاصل موجود و محدود و این لایزال را با بعدا بودند
و مختلف بودند بجایات اختلاف زیرا که فرودی بجایات مختلف بود
و همچنین جهت های دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه است بود این اختلاف
جهتها پس اگر درن چگونگی حال تا بتواند این جهات مختلف بودن
این جهتها مختلف نشاید که لفت ایشان درست آید و ایشان اندر
خلا یا اندر جسم بودند که هر جایگاه از خلا همچنان بود که جایگاه دیگر و هر
اندر یک جسم یک طبع جهان بود که هر حدی پس میان جهت ها اختلاف طبع
نشانید که بود تا یکی جهت فرو بود و یکی جهت زیر الا سبب چیزی بیرون
جهان که و هم مندر مایه گفتن که این جهت از خلا سوی فرو سوست و آن
جهت سوی زیر سوست پس آنگاه فرو سورا و زیر سورا جزا نهاده
بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اندر خلا یا از ان جسم و این تابه
بود پس از خلا یکی آن جهات مختلف نیوفتنند و خلا دوسال شود
و اما ملاء جسم شایده که دوسال بود که هم که نشاید نیز که دو جسم بودند
سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود بآنکه هر جسمی را جهت بودی لفظ جهت آن
جسم و معنی این سخن جز آن بود که گوئیم جسمی را لفظ جسمی زیرا که و هم پذیرد
که هر دو جسم را نیامیزی و اندر یک جهت آری پس آنگاه دو جهت بشود و دو
جسمی نشده بجهت و همچنین اگر جهت بدل زده دو جسمی بود و جهت های بی نبود
و بجل نشانید اندر و هم که دو جهت را نیامیزی و شایده که اندر و هم دو جسم را
نیامیزی پس دو جسمی نه دو جهت بود الا که جایگاه هر جسمی مقدار آن
و دو جسم و بجل جایی باید که اندر بسته بود بعد و مقدار و اگر دو جسمی بودی
سبب دو جهت یک جسم را موجود و استیسی و آن بعد که میان ایشان است
که میان هر دو جهت بعدی است لا محاله و دیگر جسم را بعد و گردی و بدل
وی و دیگری آوردی شک نبود که دو جهت بجای بودی یکی آن گناره که
از ان سوی این جهت است که بجایست یکی آن گناره که از ان سوست

و هر دو می افتد بودند و بهر دو بهر دو جسم یکار نیست تا دو جهت بود
پس معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اگر خلا بودند و نه اندر
ملا سبب دو جسم پس جهات مختلف موجود نشوند بسبب یک جسم و شایده
که جهات بودند مختلف بسبب دو جسم و دوری و نزدیکی ایشان آن جسم یکی گناره
بود و الا میان ایشان نه آن جسم اختلاف بود و نه دوری و نه نزدیکی پس
خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان دوری و نزدیکی
از ان جسم بود و شایده که کسی گوید که اختلاف ایشان آن بود که یکی ازین سو
بود و یکی از ان سو که حدیث ما خود اندر سوست و پیش ازین سو شود
یا سو ازین سو بود و دوری از ان سو پس نزدیکی از سو گناره گناره آن
جسم یکی بود و دوری یکی بسبب گناره گناره وی اختلاف طبع سو
بیاید چنانکه گناره را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حد است
باید که نزدیکی را دوری را حد بود و چون گناره گناره جسم یکی گناره بود
یک طبع بودند پس دوری از سو گناره را باید و نزدیکی بهر گناره را با حقیقت
جد آید پس از دوری و پهن نیست یا این جسم گناره بود یا میان و لکن
اگر اندر میان بود چنان بود چون مرکز دایره را نزدیکی را حد افتد و لکن
دور را حد نیوفتنند که بر یک مرکز دایره را بسیار افتد که و به پس ازین نام مرکز
جهتها نیاید و ما گفتیم که از تنها جسم حد جهتها بیاید پس باید که این جسم
گناره بود که هر گاه که گناره بود و جو مرکز را حد افتد از وی یکی و ایره
معنی را یک مرکز معین بود پس جهات جسم را بسط اصلی و بود یکی نزدیکی
بودی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم باید که پیش از جسمها و یکی بود
آن جسمها که حرکت راست پذیرند تا ایشان را جای بود و جهت بود و شایده که
این جسم را حرکت چپش راست بود و الا او را جسم دیگر باید که جهت گناره پس
بیاید شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسم باید که محیط بود
اندر که هر جسمی پس اگر درن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرند را
طبعی باید که بجایان و جهات ایشان راست باید که بود این اجسام ترکیب پذیر

هر آینه جنبش پذیرند از جنباننده تا کرده آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان
 بان جهت که ترکیب پذیرند خود بطبع کرایستن بود اند اندر طبع ایشان
 جنبیدن که هر چه سوی جزیی میگردند نیست که چون باز دارند نشود آنچه
 شود و اگر آنچه نشود خود آنچه میگردند پس اگر ایشان بطبع آنچه میگردند و بجای
 دیگر که این جنبش اند اندر طبع و اگر هیچ جایگاه مگر این چهار نیست که جنبش
 پذیرفتن ایشان از جنباننده بود و لا محاله که اندر زمانی بود زیرا که هر جنبش اندر
 زمانی بود زیرا که هر جنبش درازی بود و هر درازی بهره پذیرست و
 جنبش اندر بهره نخستین پیش بود از جنبش در بهره پس پیشی که سببی مایور
 یکی موجود نبود چون پیشی یکی بود که باز اندر خود از آنکه یکی بود و یکی
 بود موجود و آن پیشی پیوسته بود با سببی بهره دیگر و میان آغاز پیشی
 و سببی شدن سببی مقداری بود که اندر وی بدان اندازه تیزی و کثرت
 جنبش آن اندازه جایگاه شاید بدین و به نیمه مقدار نیمه آن اندازه بدین
 و مقدار است و او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه سالست جنبش معلوم
 نبود و میان آن آغاز و آخر سالست جنبش و وجود آن که در جنبه ان میشت
 از جهت جنبشی است که جنبش بخود از باب کیت نیست که جنبش را که گویند
 چندست بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان آغاز و آخر است مثال
 نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال دوم آنکه گویند رفتن ساعتی
 رفتن از اینجا که رفتن است به این دو مقدار تقدیر و اندازه پذیرد
 پس جنبش را دو مقدار است پیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما
 اندران نیست زیرا که شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر که
 تیر را میبرد و جنبش که آن کمتر راه مختلف بود و این مقدار که میان آغاز
 و آخر است یکی بود پس آن مقدار دیگرست هر جنبش را و از زمان گویند
 و اگر کسی را شک افتد و پندارد که این مقدار جنبنده است باید که جنبنده
 مختلف یکی که ویکی نه اندرین مقدار هر که متفق نبود و اگر کسی را شک افتد
 و گوید که این مقدار تیزی و کثرتی است باید که هر چه اندر تیزی متفق بودند

درین مقدار متفق بودند پس باید که وقتی از با مدت آشنا نگاه کرد بر یک تیزی
 بود یا بهره از خویش اندرین مقدار متفق بود که اندرین تیزی متفق اند و
 اگر کسی گوید چه اجماع است این مقدار جنبش بود و گویم زیرا که آنچه پیش بود
 و اکنون نیست باطل شده بود و اگر کسی است آید و این تغییر جنبش بود
 و این مقدار جنبش چیزیت که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و پس
 پیشی حالی بود و چیزی را که اکنون نیست آن حال و این نبود الا جنبش و بعد از
 پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود اندر جای پس پدید آمد که
 حرکت اندر زمان بود و نشانید که حرکت شمت پذیرد و الا سافت و
 راه نامشمت پذیر بود و پدید کردیم که محال است و نشانید که زمانی بود نامشمت
 پذیر و الا اندر وی بر پیشی راهی بود نامشمت پذیر که اگر آن راه شمت
 پذیر بود اندر نیمه وی نیمه آن زمان بود پس زمان منقسم بود و نه نامشمت
 و چون حال چنین است هیچ زمانی نبود و الا منقسم پس اگر چیزی را جنبانی
 که آن جنبش شلا میل دارد و جنباننده یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود
 بسته شد و هر چند میل بیشتر دارد بیشتر بسته شد و هر چند بیشتر بسته شد
 و برتر جنبه و هر چند برتر جنبه زمان جنبش وی دراز تر بود که زود جنب
 آن بود که اندر زمانی بود و هر دراز بود و هر جنب آن بود که راهی کوتاه
 بر زمانی دراز بود پس زمانی بنیم که اندر وی جنبه بغیر میل و آنچه و اگر این
 نیست و زمانی بنیم که اندر وی جنبه آنچه و اگر ایستن است و شک نیست
 که آن زمان که اینده و دراز تر بود و شک نیست که زمان ناگراینده و جوی بود
 از آن زمان که اینده و اگر که بنیم که یکی دیگر که اینده است که ستمیدن وی
 کم از ستمیدن که اینده و ستمیدن است و در جنباننده هر جنباننده وی
 اندران زمان جنبه که آن جنبه که اندر وی ستمیدن هیچ نیست پس
 جنبش ستمنده و نامشمتنده از یک جنباننده یک زمان بود و این
 محال است پس واجبست که آنچه ستمند یا جنبند یا جنبش وی اندر زمان
 بود نامشمت بل نه اندر زمان بود که زمان نامشمت نبود و این محال است

پس خود بجنبه پس هر چه جنبه هر چگونه که خواهی باش باید که اند وی
 که ایستن بود یا سوسى آنجا که هر جنبه یا سوسى جای دیگر و چون هر جنبه را
 جایگاهى بود بطبع پس کراستن وی سوسى جایگاه وی باید بطبع که اگر
 سوسى جای دیگر جنبه بطبع وی آن جایگاه خواهد پس جای آن بود پس
 آن پیشین نبود که یک طبع بسیط بود و جایگاه بطبع کراستن ندارد و از
 یک طبع هر یک حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون کراستن این جسم سوسى
 جای خویش بود و حال بود که جز راست بود ازیرا که اگر چوب زنده کراستن
 نه سوسى وی بود بلکه از وی بود و بخلاف وی بود و چون جنبه هاى اولی
 دو بود یکی سوسى کناره و یکی سوسى میان پس حرکت چنین جسم یا یوی
 کناره آن جسم پیشین بود یا سوسى میان آن جسم پیشین سید اکرم
 جنبش آن دیگر جسم که وی اولست که باید که بود و چگونه شد بد که بود
 و جنبه نده وی بطبع یا نحو است شاید که باشد و اما آن جسم دیگر الا حاله
 نیاید باید که بود که دیگر جسم یا از و سر و آن نبود یا جز و آنی که تو هم کنیم
 آن جسم را هر یک را طبع باید که آن نهاد بود که بوی اش رت افند و دیگر نشاید
 یوی که شد بد که آنجا بود که ماروی بود یا شد بد که نشاید جز و را طبع یا
 مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود و اگر نشاید آن جسم جنبش پذیر
 بود که آن نهاد و نخستیم که هر چه جنبش پذیر بود باید که اندر طبع وی کراستن
 بود پس آن جسم را اندر طبع کراستنی بود و نشاید که کراستن وی در است
 بود و الا و اجرت بوده باشد پیش از وی پس کراستن وی همچنان که
 بر جای خویش بود و نشاید که جسم بسیط یک طبع را بطبع به خواست جنبش
 کرد بود زیرا که جنبش بطبع که خفتن طبع است از آن حال که هست بحال دیگر
 که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع واجب کند از اینجا جدا بگوید
 و چون جدا بگوید از آن حال جنبش بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود
 که جدا بگوید و آن حال بطبع نبود و چون آن حال بطبع نبود طبع از
 وی بر د یعنی آنک و قصه وی نکند و بوی نیارد و لکن هر حال جنبش

که از نور

که از وی بر د بوی باز آرد و از وی بر د و سوسى آوردن بود
 پس حرکت کرد که از بیرون بود از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم
 جنبه بود بخواست سید اکرم اگر این جنبه نده چترى بود عقل و غیره
 ناشونده و از حال اکنون و گذشته و پیش آمده جز و دارند بدید
 کرده آمده است که هیچ جنبه از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلومت
 که لازم از چترى باید که بر یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال نبود زیرا که
 جنبش که از حدی بعدی بود نه آن جنبش بود که از آن حد دوم بعدی سیوم
 اگر از چترى آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه که بر آن حال بود آن
 جنبش دیگر لازم نیاید و بیک جنبش دون جنبش اولیتر نبود که اول آید یا آخر
 آید پس باید که وی نه بر آن حال بود تا جای وی دیگر بود و چون متطابقین
 که از جای بیایی بر د یا از کیفیت بیفتی شود چنانکه چترى کم بود و دیگر که نه
 جنبه نده و چون سر و شود دیگر که نه جنبه نده یا از خواستى بخواستى و بیک
 جای باید که بود و بیک جز و از ایستاده و بر یک حال که نشد حال لازم نیاید
 و چون از وی بجای بیرون آید از اینجا دیگر جای بیرون نیاید الا که سبب
 اندر پذیرای جنبش بود پس جنبه نده جنبش باید که در از حال حال کستن
 آید و چون بخواست بود از خواست بخواست کستن که وقتی خواهد که از اینجا
 با آنجا بر د و وقتی خواهد که از اینجا باز جای دیگر بر د و اگر خواست وی جزوی
 نبود و حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم خواست
 نخستین بود که مثلاً این بیوستگی هر خواهد که از اینجا با آنجا بر د و چون خواست
 بود و از اینجا بر د بیوسته آن خواست پیشین بود که در ایستاده بود چنانکه
 جنبه هاى ماست بخواست و جسم را از جهت جسم خواست نیست که خواست
 هر جنبه نده جسم راست که هر چه جنبه باید که چترى بود که اندر وی جنبش آید
 جزوی پس جنبه نده این جسم نخستین عقلی بود نه طبعی بلکه نفسانی بود که
 بخاطر جنبه را با نفس خواستیم سید اکرم که در آن حال آن جسم که تغییر و کون
 و ف و پذیرد و آن جسم که تغییر و کون و ف و پذیرد و آن جسم که صورت وی

نمود

از مادوت جدا نشود وی کون و فساد پذیر و آن جسم که صورت وی
 بشاید که جدا شود از ماده وی وی کون و فساد پذیر و چون ماده وی صورت
 نماید باید که ماده وی از صورت جدا بصورتی دیگر شود جسمانی پس آن جسم را
 جسم بود که طبع وی مخالف طبع وی است و هر دو باید که جنبش راست پذیرند
 زیرا که چون طبع وی مکرر و جایی وی همان نبود پس طبع وی جای دیگر بود
 پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست او را کون و فساد پذیر و فتن
 نیست و اگر باشد پس کون و فساد پذیر و فتنی چاره نبودی که حرکت راست پذیر
 و جهت جستی پس این جسم که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم
 بودند کون و فساد پذیر و تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جای یکجا بود
 هر یکی جسم که جهت وی کند و الا میان آن دو جسم حدی بود که دو جهت کند
 یکی با آن جسم و یکی با این جسم و کشیم که این نشاید پس هر دو جسم جهت
 که یک یک جسم بود جهت که پس هم جسمها و دیگر اندر وی بودند پس جسمهای
 کون و فساد پذیر اندر وی باید که بودند و اگر جسم بود کون و فساد پذیر
 هم اندر وی باید که بودند و جملة اجسام یکی باید که بود و این را اندر عالم طبیعی بود
 و دیگر برشته شتر کشیم و از اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها که کون و فساد
 پذیرند مشترک بود و خاصه هر یک جسم را نبود و اما ماده صورت این
 جسم که کون و فساد پذیر و نشاید که مشترک بود و اندر وی قوت پذیرفتن
 صورتی دیگر بود و الا نه واجب بود از طبع وی این صورت و نشاید که او را
 صورت دیگر بودی و این صورت و را اتفاق افتاده بود و هر سببی را که
 بوسی باز خورد و بود که شایسته که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این
 ماده که جز این سبب بودی باز خورد این ماده مخالف ماده مشترک بود
 و اگر نشاید از طبع وی آنچه شایده موجود نهی محال نبود پس محال نبود وی
 اگر این ماده را این صورت نبودی و صورت دیگر بودی و این سبب
 نبود پس اگر گوئیم که وقتی بود یا بود که این ماده را این صورت نبود یا
 بود محال نبود پس این جسم بطبع خویش پذیرا بود هر کون و فساد را

و این محال است پس اگر کون آنکه هر چه نوشود و را سببها بایند
 به نهایت و پیدا کردن چگونه که حالشاید بود با آن سببها اما آنکه
 هر چه نوشود یا متغیر و را سببی باید جنبشیت معلوم شده اما آنکه بسیار
 به نهایت بودند و اندر گذشت از این پیدا شود که خواهم گفت داشته
 آمده است که هر گاه سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب سبب
 خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب موجود نبود
 بفعل یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب نبود
 و حالی و را موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم چنین است
 پس آن حال را سبب باید و همچنین نمی شود که نایستد اندر
 حدی و نشاید که یک جای بودند و به نهایت بودند پس باید که
 پیش و پس بودند و لیکن اینجا شک اینست که اگر هر سببی را
 زمان پیش من نامنتقم بود زمان ترکیب پذیرد از چیزهای
 نامنتقم و الا که یک بدیکر نرسند و اندر میان ایشان زمانها
 افتد و چون نرسند چون سبب بود یک هر دیگر را و اگر این
 زمان منتقم بود چو این سبب موجود بود مدتی و آنگاه با آخر
 چیز از وی صادر و باول هر صادر پیدا کردن این شبهت
 که چگونه گشاده شود و نمودن آنکه سبب آن جنبش است اگر
 جنبش نبودی که از حال بحال شدن بودند یک دفعه و لکن
 بدرازد و کشیدن این شبهت را کشادن نبودی و لکن جنبش
 این شبهت را بر جنبش و چیز را سبب بود و روی یکی چیز را
 که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید و آن چیز پوسته بود که
 نبود تا او را هر ساعتی آغازی بود چنانکه چون چراغی هر چند دمی
 آید اندک اندک آنکه روشن شدایی می هر آفراید اندک اندک و سبب
 گسستگی و دیگر هر آنرا که سببها را بجز با رساند مثلا جنبش
 آب را به ببرد و ب را بحالی کرد اندک بدان حال از وی

فعلی آید آنکه چیزی دیگر رسد و لکن آن چیز نزدیک وی نیست پس
چنین بآن چیز رسد آنکه آن فعل کند پس ازین شصت گفت ده شد
که چون سبب موجود آید زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی
یا جنبش پذیرای فعل وی سوی وی یا جنبش چیزی دیگر گوی باید
که هر دو رسد تا کار یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی
تا خیر افتد و جنبش باید که همه جنبشها را پیوندد و دهد و پیوسته وی
وارد وی نگردد و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته بود
که پس را بسپی بونداند شاید که گشتگی افتد و آن چیز که ایشان را بسپا
گذاشته بایند نبود پس اگر در سبب جنبش که در وی شاید
پیوسته بود در جسم بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسم
بست که زیر وی اند پدا شده است که سبب این جنبش خواست
نه طبع و هر خواستی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه
بود یا خواستی بود حاصل کردن موافق جسمانی را و آن خواست
که این خواست را بود شهوتش خواستند یا خواستی مردود کردن
و غلبه ناموافق جسمانی را و این قوت که این خواست و را بود
مغضش خواستند و هر جسمی را که از تنهایی مترسد و را با افزایش یا
بکلیاری از بیرون حاجت نبود و را غضب و شهوت نبود پس
جنبش که در جسم پیشین راست نه از شهوت و نه از غضب
پس عقل است هر عرض عقلی ما آن بود که چیزی کند یا چیزی پذیرد
و هر چه او را عرض چیزی کردن بود سبب علتی بود چنانکه پدا شده است
پس تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب بود
و چنانچه را چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از آن که اگر آن چیز نبود
و آنچه گویند که نیکی کردن نیکیست از مقدمات مشهور است
از آنچه باید که عامه مردم گویند میان خویشین و چون این را از
مشهوری تحقیق بری اندر موضوع وی و اندر قبول وی شرط است

که باید

که باید دانستن نخست آنست که نیکی کردن دو گونه است یکی آنکه
نیکی کند و پس و یکی آنست که نیکی کند بخداست و هر چه نیکی کند
بخداست و قصد حال وی آن بود که گفتیم که نیکی از وی آید آری
نیکی بود اما قصد از نا قصدی بود و اما آنکه نیکی کند و پس نه تکلف
و نه سیاست عرض آن نیکی بی تمام بود و بعد ازین نیکی که مقول است
و دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکی بود بنفس خویش و یکی آنکه نیکی بود
مرکسی را و شک نیست که نیکی بی نیکی بود بنفس خویش چنانکه سیاست
کردن در از سیاست کردن نبود و لکن بسیار چیز بود نیکی بود بنفس
خویش و لکن هر چه را دلیل نقص بود چنانکه علاج کردن و بیماری
برداشتن از خویشین که دلیل حاجت نفس است بآن که آخرتی از
خویشین برد و اگر نیکی بی بقیاس نیکی بی دارند قیاس بدو
چیز بود یکی نیکی که کشنده و یکی نیکی بی پذیرنده و شک نیست که
نیکی بی نیکی پذیرنده را نیکی بود و هم دلیل نقص بود که اگر کامل بود
بخود از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبود و اما نیکی بی کشنده را
بمقصد و تکلف واجب نیست که نیکی بی بود نه نیکی بی بود آن چیزی
باید کردن تا نیکی بی بود و تکلف کاری از بیرون باید کردن تا نیکی
بود بل باید که خود چنان بود و هستی وی از فضیلت و نیکی بی
که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکی بی باشد بآنکه او را تکلفی باید
کردن یا کاری کند از بیرون تا آنکه او را فضیلت بود هر چه حقیقت
چنین است و مشهور آنست که قصد نیکی بی دلیل فضیلت و نهایت
زیرا که مصلحت اندرین اعتقاد است زیرا که از مردم تا نا قصدی بوشند
پس ساد که بدشته اند که هستی جسمانی زنده اولی از بهر این چیزها
خیر است که هر چه از بهر چیزی بود بآن جهت که از بهر وی است
خیرتر از وی است تا شبان که هر چند مردمی فاضله از
کو سنده است بآن جهت که شبان است تا قصه است از کو سنده



که وی از هر کس قندست والا وی بکار نبود وی و همچنین معلوم
از جهت متعلی ناقصتر است از ان عالم که از وی آید و پیامبر
از جهت پیامبری ناقصتر است از مومن بان جهت که مومن است
هر چند که بجهت نمودنی فاصله است یا برابر وی است پس اگر کمتر
جسمهای پیشین از هر جسمهای گاین و فاسد بود ایشان
بهستی ناقصتر بود و اگر مستی نشان نبود و لکن از ان طبیعت
که بطبع خواسته لوکت بود و همچنین نبود نیز و حال بود که آن وقت
و اتم و فعل و اتم هر عرض از وی هستی این چیزهای خفیه بود
که زیر مردم است و کمتر مردم فاضل است و آنکس که
مردم فاضل است هرگز نتوانی مردی ز سره که هرگز عقل وی بفعل
تمام نشود تا اندرین فن است و از اختلاف و احوال و فعلها
و کارهای خالی نبود و اینجا سخن بسیار است و لکن اندر چنین کتاب
ایستادار کفاف است پس از اینجا سید آمده که عرض ازین جنبش
و اختیار اندرین جنبش حالی است از بر سو و لکن مانع بر وی دیگر
سید اکسینم سید اکون اگر عرض ازین اختیار حالی است عقلی
از بر سو نه از زیر و بروی دیگر این جنبش کرد و سبب است که او را
که اند نیست جنبش شده وی قوتی بود که در آنکه نیست یعنی قوتی بود
برابر فعل به کاره گویم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و هر جسم را
نبود زیرا که هر قوت که اندر جسم بود شاید که او را بوجه قسمت کنی زیرا که
آن جسم را بوجه قسمت توانی کردن و هر چه اندر وی بود با وی بوجه
منتقسم شود پس بهره این قوت همان قوت بود و لکن کمتر نشاید بود
جنبشیدن وی را از وقتی محدود یا همان به کاره بود که آن همه با
کاره بود اگر به کاره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود
برابر و این محال است و اگر مستاهی و با کاره بود و بهره دیگر نیز همچنان
بود جمله هر دو قوت که همه است با کاره بود و مستاهی بود و جنبشهای

بود با کاره پس جنبش شده باید مر این جنبش را که قوت وی با کاره
بود و جدا بود از جسم جنبه و جنبش شده و گوید یکی جنبش که معشوق
جنبش شده عاشق را و چنانکه در ادبها جنبه و را و یکی جنبش که جان جنبش
ن را و کرانی جنبش سنگ را نخستین آن بود که جنبش از به روی بود
و دوم آن بود که جنبش فعل وی بود و شک نیست که آنچه جنبش شده این
جنبش است که جنبش از وی است و فعل وی است و وی فاعل این
جنبش است نفس است و چیزی جسمانی است که بدیده است
که چیز عقلی سبب جنبش نبود پس این جنبش شده که از وی آید جنبش قوت
و بیست نام بود بود پس بروی از ان جنبش شده دیگر بود که آن
جنبش شده بتوت مستاهی بود و جنبشیدن وی شاید که بان روی
بود که جنبش از وی آید که آنگاه اندر جسم بود و عقل جدا از جسم نبود
پس اینجا جنبش شده است قوت وی به نهایت و نیز از پیوند جسمها
و آن جنبش که وی مقصود و عرض و معشوق بود و اما آنکه این جنبش
بود سید اکسینم و جمله خال وی بگویم سید اکون اگر این معنی عقلی
چگونه شاید که جنبش شده باشد که وی جنبش شده بود با کاره وی چیزی بود که
ذات و را خواسته که وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اند
جسم بود نبود که وی شاید که پیوند دارد و هیچ جسم و شاید که جنبش
تیر بر سبیل آن بود که آن فرماید و این فرمان برداری کند که فرمانده
بر عرض بود فرمان بردار را و از ان سبب گفتیم که این یک برین سبیل
بود که فرمانده را عرض بود و مسئله پیشین باز آید پس یکی قسم
مانند که وی عرض بان سبب بود و بران روی بود که بوی افتد
آرزو بود و بوی مانده کی مراد بود که یکی از جمله دوست داشتنها
و معشوقهها آن چیز بود که بوی مانده کی آرزو آید با انداز قوت
و شک نیست که آنچه جنبش شده بود بر سبیل معشوق مانی ازین
پروان نبود و یا خواسته جنبش شده بر سبیل فاعلی یافت و می بود

یا یافت چیزی که بوی پیوند دارد و وصف وی بود والا وی خود
 هیچ روی معشوق مانی نبود و این قسم دوم یا غیر زمانی از
 وی بود یا خویش را آن مراد کنی که وی راست و ایمنی فرما نبر
 در این زمانه زمانی بود امرادی بل وصفی و حالی که را بود و زمان
 و چون حق این قسم سیوم است این قسم را شرطها باید تا جنبش
 بسبب وی پیدا شود و یکی که صورت آن وصف و آن حال مرعوبانده
 فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن صفت جلیل و بزرگ بود
 و سیوم که آن جلیلی بسبب آن بود که آن معشوقست نه بلکه نفس خویش
 جلیل است و چنانکه که آرد و آید که آن صفت و را بود که اگر شرط
 نخستین نبود حال بود که با خست یا عقلی چیز را جوید که نداند و اگر شرط
 دوم نبود اندر وی رغبت نیوفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت کند
 که وی نزدیک وی نیکو نبود یا خوشی یا عجب خواهی حقیقت و خواهر
 و اگر شرط سیوم نبود چنانکه و معشوق آن صفت بود نه آن
 چیز که صفت نوی منسوبست و اگر چهارم نبود طلب نبود پس باید که
 نفس چنانکه به سبیل فاعلی تصور دیدار عقلی دارد بجان و جمال
 چنانکه جدا ایستاده تا آن صورت اندر نفس وی به بندد
 و همیشه و آنرا دارد و نمیستنی عقلی بواجب الوجود که خواست
 و کمال محض و اصل همه جمال است و آن همه چیزست یا چیزی که عقلی است
 و نزدیکتر چیزست بر تبت و یسین اندر یافت سبب عشق آن بزرگ
 بود و عشق بسبب مانند کی جستن بود و مانند کی جستن سبب آن
 جنبش بود و اما آنکه مانند کی جستن چگونه بود سبب جنبش
 و چرا بود باید دانستن که خاصیت واجب الوجود آنست که
 قائم است بفعل و اندر وی هیچ گونه چیزی بقوت نیست چنانکه
 پیدا شده است پس هر چستی که اندر وی بقوت بودن بهتر وی
 خفیس تر و از اول دورتر و آن چیز که مانند مانده از کائنات و

فاسدات هم اندر جوهر بقوت بودیم و هم بر ضمایا چنانکه گوهر مردم کامر
 بقوت بود و کامر بفعل و عرضهاش همین و مانند بفعل غایت همه
 طلبهاست و کثرت از قوت همچنان و اما آنچنان جسم که پیشین جنبش بود
 بلکه هر چه بفعل نبود و همچنان بدیده حالها الا آنکه نشاید که اندر وضع همیشه
 بفعل بود که پیدا شده است که همیشه و ضعیف بفعل بود و ضعیف بقوت
 پس باین جهت از قوت خالی نیست و هر چیزی که شخص نتواند بفعل بودن
 تا بهر بهترین از فعل بودن وی آنست که بنوع بفعل بود چنانکه نشاید
 که شخص مردم همیشه مانند بفعل نوع را تا بهر ماندنش کرده آمده است
 برایش بزیاستن همچنان آید چنانکه نشاید که بفعل همه و ضعیف بکار
 موجود بود و همیشه باشد است که همه چیزی بقوت بود که یک وضع از
 دیگر وضعها اولیتر نبود پس مانند که جستن بدایر فعل یعنی آنچه بقوت
 بفعل مانند از ده توانش آن بود که وضعی سپس وضعی را می موجود آید
 و نشاید آن بجز جنبش کرد که وی بروی نیز بفعل بود نسبت بیک
 جایی با برشش که گوشت راست تا نهایت بود بقوت و همه
 و قتها اندر راه جنبش یکسان نبود و نشاید که بود بلکه طبعی یا غیر تیر تر
 باید که شود و عرض با قریب سبب باید که شود چنانکه از علم دیگر بدید
 آید پس چنانچه اول این فعل کرده باشد غایت آنچه او را باشد
 که بود از مانند کی نمودن بصفت معشوق حق که واجب الوجود است
 یا چیزی که سپس واجب الوجود است کرده پنج بدید کردن آنکه چون
 این جسم را که پیش از یک بود باید که معشوق هر یکی جز است چیزی
 دیگر پنج و چنانکه معشوق همه که مشترک بود واجب الوجود بود و سپاه
 ایشان پیش از یکی مانند نشاید که این صفا بسیار بود و ایشان را
 یک طبع زیرا که اگر یک طبع بود باید که حکم هر یکی با یا روی چون حکم یار
 و مورد یا یار و دیگر پس اندر طبع ایشان بود که یکبار دیگر بود پذیرفته
 آنها جدا از یکدیگر پس جدا این ایشان را از سببی بود و پس در آن سبب

هر یکی جسم جدا بوده و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و سببی دیگر بود
یا سبب و علت ایشان یکی بود و اگر هر یکی را علتی و سببی دیگر بوده آید
یکی از آنچه ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بودند و سؤال اندر علتها می
ایشان همان بود که اندر ایشان اگر جسمها بودند و اگر نه جسمها بودند که
معنی قیام بودند به ماده که معنی ایشان یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد
پیشتر و اما اگر علتها ایشان یکی بود یکی از جهت یکی که حکم واجب کند چنانکه
باید کرده آمد پیشتر پس نشانید که این جسمها را یکی طبع بود و با این بود باید
که ایشان قسمت پذیر بودند و در شش پذیر و جنبش پذیر و حرکت پذیر و وقت برده
شدن پس این جسمها را طبعها مختلف بودند تا بتوانند بسیار بودن و
یکی زیر و یکی زیر نبود الا که طبع زیرین که طبع جداست از زیرین دیگر بود
یا همان طبع است و آن طبع نشانید که بعضی از وی زیر بود و بعضی زیر از بعضی
که بعضی بعضی اند پس نشانید که زیرین زیر بودی پس نشانید که حرکت مستقیم
پذیرفتنی اگر سببی باز دارند خودی و گفته ایم که اندر این جسم پذیرای حرکت
مستقیم نبود و نه سبب طبع و نه سبب از بیرون و چون این جسمها را طبع
مختلف است نشانید که از واجب الوجود آید چه یا از ان چیز اول و نشانید
که جسم از ایشان سبب جسم بود نه از ماده و نه از صورت از آنرا که مایه سبب
پذیرفتن است هر صورت را اگر وی سبب کردن چیز دیگر بود ما جسم مایه خویش
چیزی پذیرد و هم باید خویش چیز کند اندر طبع مایه و قوت بود قوت
پذیرفتن و قوت کردن پس قوت کردن دیگر بوده قوت پذیرفتن دیگر
و قوت پذیرفتن مایه را از خودی خویش است از آنجهت که وی مایه است
پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعلی صورت بود که اندر مایه است
نه از قوت مایه پس از جسم فعلی نباید از مایه بداند که مایه مایه است
بلکه بدان جهت که مایه را صورت است پس اگر از جسم جسم آید آن از صورت
جسم آید نه از مایه جسم و از وی بیرون نبود آنگاه یا از صورت آید تنها
یا از صورت آید بمیان مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن صورت را

قبضه ذات بود که نخست ذات باید که تنها بود پس آنگاه تواند بفعل آمدن
از ان ذات تنها پس اگر بمیان مایه بود یا چنان بود که مایه میانجی
بحقیقت بود که معلول صورت بود و علت آن جسم دیگر پس مایه
آنگاه بحقیقت علت نزدیک بود هر آن جسم را و صورت علت علت
بود و گفتیم که مایه نشانید که علت نزدیک بود یا میانجی آن بود که صورت
سبب وی رسد بدانجا که فعل کند چنانکه صورت آتش سبب ماده آتش
ارجا بود و آنجا چون آنجا بود فعل آنجا کند و اگر آنجا بود فعل آنجا کند پس
حقیقت این آن بود که سبب ماده بجزی رسد و بجزی رسد و چون
چنین بود فعل وی اندر چیزی بود حاصل تا او را از حالتی بحالی کرد اند
و از صورت صورت و اما آن جسم که وی اصلی بود و وی از چیزی
دیگر موجود نشود بر سبب است حالت یا کون و ف و چنانکه دانسته آمد
و را خود از صورت جسم دیگر نه چنان بود که آن جسم جسم دیگر نزدیک شود
آنکه صورت فعل کند و الا این جسم از جسم دیگر بوده بود نه جسم اول بود و
حق ما اندر جسم اول است که بود و جسم اول که از جسم دیگر بود و جنبش راست
پذیرد و هر چه از جسم دیگر بود طبع دیگر آورد و جای دیگر خواهد و از آنجا
بطن و حرکت مستقیم جوید سوئی آن جای دیگر الا که آن جسم که از ان وی بود
بدانجا افتاده بود که جای ویت پس هم طبع از ان وی از ان جایگاه
زایل شده بود تا بجا نماند و آمده بود پس اندر طبع وی هست که از
جای خویش زایل شود و هر چه چنین بود بستم زایل شود و هر چه بستم از
جای خویش زایل شود اندر طبع وی بود که جای خویش آید بطبع زیرا که
باید کرده ایم که و امیلی لطیفی باید راست پس مایه آمده است که سبب
این جسمها نه جسم بود و نه صورت جسم پس هر یکی را سببی ما جسم بود
مفارق عقلی و پدید آمده است که آن مفارق حرکت بر سبب فاعلی نبود
پس حرکت وی نفس بود ندی جزوی ساس که صورت از ماده و آن
جسم بود پس هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی معشوق خاص وی بود

و از آن جهت راست است که هر یکی را هر یکی بود جدا و دیگر که نه بلکه خود چنین باید که
چندین طبعها مختلف مختلف بود و این طبعها خود نفسها بودند که درست
کردیم که این جنبش از نفس بود سبب از آن بود که یکی پیدا شدن این
جواهر عقلی و نفسی و اجسام اول از واجب الوجود پس باید که از واجب
الوجود اول موجودی عقلی آید چنانکه گفتیم و از آن عقل یک جهت عقل دیگر
آید و یک جهت جسم آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بودند و درست کنیم که
بسیارند آنجا که جایگاه این سخن بود و چنان از آن عقل عقلی دیگر و جسم از
اجسام اول چنان تا آن مرتبت این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت
که وی واجب الوجود شده است و واجب الوجود بذات و از آن تصور
که او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و از جهت آنکه اندر
وی است از امکان وجود جوهری آید جسمانی چنانکه پیشتر اصل را این گفته
آمده است که بدید آمده است که برین سبب باشد که کثرت و بسیاری
موجود آید از یکی حق بدید که هستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون
و فسادند و آنچه قوت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمهای مختلف
بوند زیرا که اگر جایگاه وی زبر بود و نزدیک آن جسم پیشین بود طبع وی
چون طبع آن نبود که جایگاه وی بآن گماره دیگر بود و چون کون و فساد را
پذیرا بودند شک نیست که ماده ایشان مشترک بود پس بآن سبب که جسم
از جسم نبودند که سبب هستی ایشان جسمهای پیشین بودند و آنها و بآن
سبب که ماده ایشان یکی است راست است که سبب ماده ایشان چیز نای
بسیار بودند هر یکی جدا و بآن سبب که صورتهای مختلف است راست است
که سبب صورتهای نایک چیز بودند و آنها تا صورت ایشان سبب جسمی ماده
بود و آنها و الا هر کدام صورت که وی قتهای سبب هست بودن ماده
بودی چون وی باطل شدی آن ماده هست با نای و فساد که صورتهای
نیز فعل نبود و بهره نبود اندر فعل و مشتق ماده و الا ماده به صورت بالتر
پس ماده را هستی با نای چند چیز بودی یکی چیز جوهری معارف که از وی

بود اصل هستیش و لکن بوی تنها بود بل چیزی دیگر چنانکه ضمایم
هر چند که وی سبب هستی جنبش است آنجا نیز بودند پذیرای باید بلکه
چنانکه هر چند آفتاب سبب نرانیدن میوه است هم آنجا قوت طبعی
باید که با وی یار بود پس هر چند که از این مفارقت مادت آید هم از این
مفارقت باید که موجود آید تا ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی
تنها بود و لکن بفعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورت
و در صورتی که از آن مفارقت بود و لکن سببی دیگر باید که او را اثر
کند بصورتی و آن آن بود که او را مستعد گرداند و این باول کار جسمها
پیشین نبود که ایشان این ماده را نیز یکی و دوری استعداد دهند
مختلف پس چون استعداد یافت صورت بودی رسید از آن مفارقت
پس بدان جهت که جسمها متفق اند اندر یک طبع کلی که هر که کردند استعداد
مطلق و بدو بدان جهت که هر یکی را طبعی خاص است استعداد خاص
و در آنجا که هر یکی را صورت از مفارقت بود پس اصل مادت و حقیقت
مطلق از آن جوهر عقلی بود و محدود شدند آن ماده از جسم پیشین بود
و استعداد تمامتر از جسم پیشین بود و شاید نیز که از بعضی بود و بعضی را
آن استعداد که اندر جزویات آید چنانکه آتش که هوا را استعداد آتش
و در بایک گم می کنند تا مستعد شود ماده وی صورت آتش را و اما آن
صورتهای از عقل مفارقت آید و فرق میان استعداد و میان قوت
آتش که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که اندر
ماده یکی قوت اولیتر شود چنانکه ماده آتش که وی بقوت پذیرای صورت
آتش و لکن چون سردی بروی غلبه کند چنان کند او را که بصورت
آبی اولیتر شود از صورت آتشی پس آتشی معدوم شود و آب آید چنانکه
بعضی بدید آید که آن ماده که جسمی جنبش دایم بود اولیتر بود بصورت
آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و جایگاه سکون
بود اولیتر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد پس این جسمها که پذیرار

و این است که
بسیار است که
در این کتاب
نویسند

کون و فساد برین روی بود است یافتن ایشان و اما آن اختلافها که
سبب استعداد دوم آید که این جسمها را ترکیب افتد نه با اتفاق باشد بل
از مزاج قوتهای جسمها پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج نوعی آید
پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنها افتد که کون و فساد پدید
چون استعداد صورت و لون صورت افتد و استعداد جسمی خارج
افتد و صورتها و استعدادها متضادند و مختلفند واجب بود ضرورت
که آنها که این طبایع بود از بود و خصوصیت بود و هر چه بضد خواستند
و راتبا کنند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و آمیزش
مرا این افتد و از آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزشی استعداد در یک
افتد و با اندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزشی و لون
آمیزشی قوت آمیزنده و لون قوت از قوتهای جسمهای پیشین بود و
هر چند استعداد فاضلتر صورت بهتر و اگر استعداد ناقصتر افتد صورت
بدتر و این دو گونه بود یکی که خود بنوع بر بود چنانکه مردم که بهتر است از دیگر
حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نبات و نبات که بهتر است
از اجزای و یکی اندر نوع بر بود چنانکه یکی مردم نیکوتر بود و دیگر زشت تر
پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که نشایت که آن آمیزش
که صورت اسبی پدید صورت مردی پذیرفتی و کبش را استعداد
شخص مختلف افتاد که یکی تمامتر و یکی ناقصتر افتاد پس هر یکی صورت
با اندازه خویش توانستند پذیرفتن و از جهت صورت دهنده خلق بود
و تقدیم و تاخیر کرد بقصد بلکه جز چنان نشایست و اما آنکه هر یکی کم افتد
و یکی تمام و از سببها جزیی بود و همچنان سبب را سبب نهایت
چنانکه درست شده است پس سبب نقص و درستی این سبب است
و هر چیزی بیاب خویش تمامتر است که شاید بود و صورت وی صورت
افتادست که هم و ذایش خویش را نگاه دارد و اما مگر و کرم و هر چه
بدین ماند ازین مایه ایشان به از ایشان چیزی نشایست که آلودی

و مگر بهتر از آن مایه است که مگر از وی آید اگر چنانچه بهشتندی
و هر مزاجی که افتد هر چه آن صورت را بکار آید بفرضه چون معدوم
کرده شود و هر چه فرضه نبود و لیکن با صنعت بود چنانکه شاید
پذیرد آن مایه را و از هر چیز که شده شود بتای و چون این اجسام کاین
و فاسدند و ولغات آسمان اندر ایشان فعلها شکر کند و ایشان یک
بیک ضرورت هر رسد سبب جنبشها که ایشان را اندر طبیعت چاره نیست
که چون یک بیک هر رسد و بعضی را بعضی را تبا کند و این چنان است
که آتش مردم رسد و از وی قویتر بود مردم را بسوزد که حال است که
آتش آتش بود و مردم مردم بود و آن نسوزد و این سوخته نشود و
حالت که این کرد آمدن هرگز اتفاق نیفتد بپشیم و فساد و بیماری
ضرورت هر آید نه مقصود است و لکن از وی چاره نیست و نوعی
دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوتهای مختلف بایند که تا آن تن
موجود بود چنانکه شهوت و غضب و عقل اندر مردم پس انسان
بر یک اصل بودند پس اتفاق افتد که یکی کمترین و قوی مایه ترین نلبه
کند مگر یکی بهترین را چنانکه شهوت غضب را و از آن چاره نبود و ضرورت
بود و جز اینچنین نبود و لکن این شرها بر کترین روی افتد و بیشترین
جزی را غالب بودند چنانکه بیشترین کس تن درست بودند و اگر بسیار بود بیشترین
آن بود که کمترین وقت چهار بود و هر شخصی چنان که بتواند باقی ماندن
ماند و نوعها و با دانه پوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بود
و هستی فاضلتر نبود از نا بودن باید که این همه اقسام نبوند و این
قسم سپین تر نبود و از هر آن شر و بدی که چاره نیست از وی
واجب نباید که وی نبود و آن همه یکی از قبل آن بدی بهشته آید آنکه
بدی بیشتر بود که نا بودن از ذات همه نیکها بدی است و اصل بدی
نا بودن است نا بودن ذات بدی ذات است و نا بودن حالی نیک
ذات را بدی حالی ذات است و اندر یافتن نا بودن حال نیک و اندر یافتن

مرد ذات را در دست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس شاید
 بودن بیشتر است از ترس نابودن نیکی آن ذات پس نابودن از ذاتها
 که ایشان بذات بیکو اند و از ایشان نیکی بیشتر است و پیوسته ترست از آن
 بهر آنکه بعضی در تالیفات ایشانست پس بدید آمد که هستی همچون که هست
 چنان است که باید و بدید آمد که سبب شرف نقصان از کجاست و بدید آمد
 که نیکی آنجاست که اثر خیر اول رسد و بدی آنجاست که آن اثر نرسد و آن
 اثر را پذیرا نبود و نه سبب دیگر و این نظام نه اتفاق است بل این امر
 قوتها اند که آن آمیزش کنند که همچون ایشان آرد پس کما هر خود افتد از
 حركات آسمانی و پذیرای زمینی چنانکه آمیزش افتد که حیوانی موجود
 آید بدایش و بیشتر آن بود که برای ایشان که صورت آن چیز سبب بودن
 همچون خورشیدی بود بآنکه سبب آمیزش شود روزی که آنجا استعدادهای
 همچون آن وی بود چنانکه حال آن چیزهاست که برای ایشان بودند
 و الحمد لله رب العالمین تمام شد آیات حکمت علایق

بمعون الله وحسن توفيقه والتمس

بالصلوة على محمد وآله

الاضیاء الطاهر

فردی که است طبیع از کتاب و شریعت
علای از حفظات شیخ الرئیس

بسم الله الرحمن الرحیم و بتوفیق

رب زدنا علما الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی منتهی
محمد وآله الطیبین الطاهرین آغاز علم برین و علم طبیعی چون دانسته
آمد که هستی بجز عرض منقسم شود و عرض دو گونه بود یعنی شش
به پیوند بود و عرضی که شش خشن نه به پیوند بود و شناخته آمد که آن
عرض که پیوند دارد شافع بود و بر وجه و بر آن عرض که پیوند ندارد و شناخته
آمد که آن عرض که پیوند ندارد یا کیت بود یا کیفیت و دانسته آمد که
شناختن هستی کوهر و عرض مطلق بر علم برین راست و بتفصیل فرد
آید بعلم حالها و کیت و حالها و کیفیت آنکه اندامات بودند و پیوند دارند
حرکت و سکون و پدید آمد که علم اینچنین حالها یا علم طبیعی است یا علم
ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها بود که تصور ایشان نه مادت
نمود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت جدا نبود اندر وجود
جدا بودند اندر و هم پس بتفصیل کردن هستی از علم برین تا باین علم

فرد و آید و مناسبی را آغاز علم طبیعی خواهم کرد آن که سخن پیوسته تر بود
و آنچه از علم ریاضی اندرین کتاب بخوانیم گفتن با تو گویم و بیک جای گویم
و هر چه از وصول بایست هر علم طبیعی را و هر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
آمد و چون علم طبیعی پیوند داشت با ماده و حیثیت و حال مادت دانسته
آمد حال جنبش ماده است و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش
طبیعت جنبش بحقیقت هر آنرا گویند که اندر جای بود و لکن اکنون نام معنی
دیگر شده است عامتر از جنبش جایگاه هر که در حالی و فعل بودی که چیزی را
بود که وی بقوت چیزی است از جهت بقوت بودن آن چیز آنرا جنبش خوانند
و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود چنانکه جسم که بقوت سیاه بود
یا در میان قوت و فعلش فعلی دیگر بود که جنب و سی بود و وی باین فعل
دیگر که از آن قوت برسد یا بود بلکه آن قوت بعقل شود بلکه فوئشال
اول نرم نرم سیاه شود تا بقایقی رسد و با ایستد و مثال دوم که یک
سیاه شود یا روشن شود یا تاریک شود اندرین دوم میان قوت و
فعل چیزی نیست و اندر آن پیشین تا آنکه که سیاه که بقوت بود و در
وی اندر جنبش است و اندر حالی که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام
از برای که نه سببه بود خالص اندر سیاه شده و نه آن سیاه بود
که مقصد بوی است و نشاناید که جسم از مکانی بکافی شود و لا یحین حال که
ادرا جنبش بخوانند که نشاناید که یک جسم از جای بکافی شود و نیز که جسم
بهره پذیر بود و بهره دار شود از جای خویش و هر چه بهره بهره جدا
شود و یک جسم جدا شود و اما از کیفیت یک کیفیت یک یک جسم جدا شود
و نشاناید که اندک اندک جدا شود و چنانکه اندک اندک جدا شود از رسیدی
که سیاه خواهد شد و از سیاه که سبب خواهد شد و این و جنبش را که
از کیفیت یک کیفیت بود در حال خوانند و اما از کیت یک یک جسم فایده شدن
و هم چنین از زنده که به زنده و اما از که هر یک از اینها که از اینها که
ختم فایده زنده که هر یک از اینها که هر یک از اینها که سیاه سیاه تر بود

است
است

از سیاه و اما مردی نشاید که مرد و متر بود از مردی دیگر و مردم از مرد
 بیک رخم بر و ن شود تا مردم بود یا نه از یک که اگر پیش کمتر شود یا نه
 باقی بود یا نبود اگر نوعش باقی بود تغییر اندر عرض بود نه اندر جنس و فصل و
 بجله حد و اگر نوعش زایل شود زایل بود نه ناقص و هر چیزی که بجنبه یکی
 از بیرون او را بجنبه دیگر که تیز امکان و آب را که گرم شود با آتش یا از
 خود بجنبه چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب که گرم شود و سرد شود و این
 که خود شود نه جسدش باشد بلکه از جهت حالی و صورتی که اگر جسم بودی
 همیشه بودی و همه را یکسان بودی پس از قبل قوتی بود و اگر نه خواست
 بود و بر یکسان آن قوت را طبیعت خوانند که طبیعت سبب نزدیکی بود
 که از وی آید جنبش و آرامش آنکه از خودیش آید بذات جنبش و آرامش
 پس اگر خواست بود و مختلف بود نه از خودیش را بود با طلاق و بذات
 یا یکسان بود بلکه از خودیش بود و شش طریقی است یا به خواست
 از آرامش خوانند و بر هر جنبشی آرامشی است که چیزی که کشاید که بجنبه
 اندر جای ماکم و کیف یا دیگر معنی چون بجنبه زمانی اندران معنی بود
 بر یک حال او را آرا امید خوانند پس اگر آنکه جنبش که از کدام باب
 بود جنبش کرد که خود بود از نهادهای بنیادی بود نه از جای بنیادی
 و باشد که اندر جای بنیاد چنانکه جسم پیش که چون بدانی که جای چه بود
 و لکن که وی اندر جای بنیاد و اگر اندر جای بود از جای جدا نشود
 که بارایش از بار دیگر جایش جدا نشود و این حال نهاده و وضع بود پس
 جنبش کرد اندر وضع است و این جزو است از جمله آن چیزها که مایه های
 آوریم بعد که جنبش اندر یک است که بگویند جنبش اندر یک است دو
 گونه بود یک که از اندر بود و این دو گونه بود یک که نمودن و یک که گزین
 نپذیر بود و این گونه دو گونه بود یک که تفت و دیگر که تفتل و عنوان بود که بجز
 بود که بگذارد بیاید و مانده شود و بگذارد و اندر وی زیاد کند
 زیاد کند که به تمامی امریش بود چنانکه که حیوان و نبات را

و نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیرد تن سبب بالایش و کمتر
 بودن غذا پذیرای از بالایش و غذا آن تن را بکار آید که همیشه از وی
 چیزی هر بالا بد سبب شدن هوا رطوبتهای او را و سبب که اختن
 حرارت غریزی و بر ما غذا بدل آن چیز باشد که از وی هر رود و اما
 تفتل آن بود که جسم جنبش کند سوی زیادت یا آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه
 آب که گرم شود و سرد شود و چون طعام که اندر شکم می افتد و می ماند
 به آنکه چیزی دیگر اندر وی کنند بلکه خود و سرد شود بان سبب که پیوسته وی
 مقداری برتر که پدید که پیوسته را بخود مقدار نیست و مقدار چیزی است
 بیرون از ذات وی که هر چه برود و انداز از وی اولیتر نیست از آنچه
 نزدیک است بکمی یا پیشی هر چند بکراف بود اما تکلف جنبش بود و
 نقصان به آنکه چیزی بیاید چون آب که بغیر خود تر شود و بعد اگر آن
 حالهای جنبش که چند گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی عرض بود
 و یکی بغیر و یکی بطبع جنبش عرض آن بود که جسم اندر چیزی بود که آن چیز
 هر چند پس سبب جنبش وی سبب جنبش خویش از جای می آید
 چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جای می آید شود جامه تیر
 از جای می آید شود یعنی از جای نه خاص بجای نه خاص چنانکه از خانه
 بخانه دیگر و اما جای خاصش همان بود که بود از یک جای خاص وی
 صندوق است و اما جنبش قسری آن بود که از جای خاص می آید خاص
 دیگر شود و لکن نه از خود بود و او را آن از جای می آید شدن و لکن از
 سببی بیرون از ذات وی چنانکه چیزی که او را بکشند یا بسوزند یا
 چند ازند و طبع آن بود که او را از خود بود چنانکه فرو شدن سنگ
 و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن سنگ و آب و بر شدن
 آتش و هوا سببی بود قسری چنانکه که هر گونه که هوا را آب از
 خود برفتد و براندازد و هر گونه که جله هوا را می فروزی را
 بکشد بخود یا جله زمین را زمین فروزی را بکشد یا آسمان را زمین را

از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخار نشین کند بایستی که هر چه بود
بودی تیر تر جنبیدی و هر چه بزرگتر بودی ایر تر جنبیدی و کار بخلاف
اینست پس این جنبشها از طبیعت خودست و از قبل جنبش جای حرکت
و جنبشها که از خود بود یا که بود که اندر نهاد بود که از نهادی بنهادی شود
و آن نفس نیست یا راست بود که اندر جای بود که از جای بی جای شود
و راست دو گونه بود یا بر سو بود و از سبکی بود یا فرسود و از
که اند بود و هر دو بغایت بود یا دون غایت و بر شدن غایت تراش را
و دون غایت هوا راست و فرود شدن غایت زمین راست و دون
غایت آب راست و هر چند خالصتر بود جنبش وی تیر تر بود و راست تر
بود و چون باقی خلق خویشین آینه بود نا راست تر بود و گران تر جنبید
آغاز سخن اندر جای مکان جای بود و مراد او اینست که طبیعت است باقی
همگی که جنبیده اند وی بشود سوی جای دیگر و آراسته اند یکی از وی
بایستد و دوم که اندکی از وی دو چیز بگذرد که تا آب از کوزه بشود و سر که
اندر نیاید و سیوم که زیر و زبر اندر جایگاه بود و چهارم که گویند جسم را که
اندر وی است پس هر که در این اندر جایگاه هیولی است ازیرا که وی
پذیراست چیزی را پس چیزی چنانکه جای تیر پذیرد و جسم را پس
و این غلط است زیرا که هیولی پذیرای صورتست نه آن جسم و اگر گفته اند
صورتست و خلقت ازیرا که جسم اندر میان صورت خویش بود و این
غلط است ازیرا که صورت جسم بوقت جنبش جدا نشود و جای جدا
شود و همچنین هیولی و گوهر گفتند که جای جسم آن اندازه است از بعد
عالم که وی اندر وی بود مثلا جایگاه آب آن بعد و مقدارست که اندر
میان کنایه اندر زمین خاصه وی بود که آب او را مشغول کند و این
مذهب برد و گونه گویند که هر گویند که این بعد شاید که خالی مانده بلکه
تا جسم اندر وی نیاید جسم از وی بیرون نیاید و گویند که شاید که
خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند عالم اندر خلا راست و اندر

عالم نیز خلا هست و این مذهب بوم نزدیک است و از عقل دور است و سبب
کمانه افکار مردم را بر بستی خلا هواست که چشم هوا را نه بیند و بزرگتر
اند که خود هیچ چیز نیست و چنانکه هر است خلا پس اندر و هم بر و در شایسته
خلا بود که گویان که بعد چنانکه نیست گفت باید که درست شود که
اندر میان کنایه ها گونه بعد و مقدار بر است جز مقدار آن جسم که اندر و هر
چنانکه آب با سر که تا آنکه این سخن گفته اند که آن مقدار جای است بانه
و اما بگویند شاید اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار نیست پس اندر آنکه اندر تن
یا اندر تن سر که شد و آنچه گویند که اگر بوم اندر کوزه هیچ جسم اندر نگینم و اینم که
میان وی اندر و در و در با اندر از این نه بحث بود زیرا که هر چه جسم هم کن
ناید چنان ریز که اگر کسی گویند که اگر بوم کنیم بیخ بدو نمیشود چنانکه وی
حقت بود این را درست است و لکن بشرط و اما حقیقت و بشرط هرگز
بیخ حقت نبود و اما میان گویان که این چنین بعد شاید که بود آنست
که جسمها که اندر دیگر نشوند نه بسبب این بود که گرم بودند یا سرد بودند یا سیاه
بودند یا سفید بودند یا این از صفت بود از صفتها باینه کانه یا موافق بودند
یا مخالف بودند و الله بایستی که هر چه بدان صفت بنودی یک اندر دیگر
شدند و نه تیر از قبل جوهر را راست زیرا که این بعد نیز و یک نشان جوهر
راست زیرا که بخود الیاده است و اندر موضوع نیست و حال شاید
که در اندر جسم که هم جوهر است مدافعت شود و بهم اندر شود پس سبب
آن است که اندر از اندر اندر اندر نشود زیرا که در اندر از اندر اندر اندر
تفاوتی که در اندر از اندر اندر هر دو موجود بودند و هم جنبید بودند و اگر
یک معدوم شود و آنکه معدوم شود مکان نبود و آنکه معدوم شود اندر از
جسم جای گیر بود و چون شاید که بعد از اندر بعد شود و هر دو موجود
بوند و د بودند و وی میان چیز مانده که از یک طبع بودند بسبب چیز بود از
چیز مانده که هر یک را بود و دیگر را نبود و چون کرد آمده باشند و مدافعت شده باشند

برزک به نهند با ندم چنان که چیزی اندر میان نشاندن پس قوی
 مان و در بر گرد و چندین حیلها میکنند چندان و هم بر آن بنا کنند که خلط
 نیست حاصل سخن اندر آنکه جایگاه چیست پس جایگاه جسم نه چنان
 است و نه صورت و نه بعد و نه خلط و لکن جایگاه جسم کناره آن جسم بود
 که بوی محیط بود و اندر کردی بود نه هر کناره بلکه آن کناره که اندرون
 سو بود بوی آب و دایم جسم مران جسم را چنانکه سطح اندرون کوزه که
 کوزه آب را بوی آب و در آن کوزه ستر و یا شک بود یا در مثل هج
 ستر بوی بنود آن کناره مای بود آب را و این مذہب و مذہب ترین است
 و مذہب حکم برکت اصطلاح این است و پس وی هم برین اتفاق کردند
 پس جایگاه تنش سطح اندرون ملک است و جایگاه هوا سطح اندرون
 آتش است و جایگاه آب سطح اندرون هوا است و جایگاه زمین سطح اندرون
 آب است و این شرط که آتش بجای خویش بوده هم چنان هوا و هم چنان
 آب بشرط آنکه دوری هر یک از این بجای بود بر تپ واجب بود که آن
 حال که در طبیعت و در طبیعت و در طبیعت کرم و در طبیعت بود
 که جسم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد بود و آتش که خود گرم بود
 و در طبیعت آن بود که از سبب بیرون آید و سبب بیرون مکرر است که بود و یک
 پس ای جسم کرم تا سرد در کرم کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش
 و مالش چنانکه آب چون بر زمین گرم شود و آب روان کرم تر بود از آب
 ایستاده و اگر شک را بیک بر آید کرم شود و آتش هر چه در سیم از روشنایی که هر
 جسمی که روشن شود و از جسمها ایجا وی کرم شود چنانکه آتش سوزان که روشن
 کردن بسوزاند و اندر هر یک از این سه خلافت مریدان را با فیلسوف پس
 اصطلاح پس بداند که چنانکه ایستاده جسمهای بیطیله را بزرگ و در آن کرم و یا بزرگ
 کون و فساد و پدید آمده که هر یک از کرم و آتش است چنانکه آن بزرگ و فساد

چنانکه

و چنانکه ایستاده است از جنبش چنانکه راست و آن نوعی دیگر جنبش
 کرد و این جسمها که نزدیک مان و زیر آسمانند هر را جنبش طبیعی راست است
 و هر شتر کند اندر آن که یا گرم بود یا سرد بود یا تر بود یا زود کند و زود
 اندر بودند و مشکلی زود پذیرند و زود دهند چون آب و هوا یا خشک
 بودند که زود کند و زود نه بودند که شایسته بود و نه هر یک از این
 و ناپوسته مانند و مشکلی و پذیرند و در هر یک از این زمین و آسمان
 از تری بود که با خشکی پیامیزد و زود از تری بود و سختی از خشکی و زود
 طبعی از تری و در سختی طبعی از خشکی و اما رنگ و بوی و مزه شایسته
 جسم از ایشان خالی بود که جسم بود به رنگ چون هوا و به مزه چون
 هوا و چون نشاسته و به بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب
 صافی پس این کیفیتهای بسودنی اندر این جسمها بیشترند از کیفیتهای
 دیدنی و چشیدنی و بو شدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود شکی
 نیست که هیچ جسم را از خود نبود پس باید که نخستین اختلاف
 اندر جسمها این جایگاه اندر کرم و سردی و تری و خشکی بود و سبکی بود
 یا گرم است و اگر با سردی و هر چه خشکتر اندر آب خویش قوی تر
 و گرم و خشک سبکتر و سرد و تر کران تر پس جسمها بسیط که اندر این حالت
 بودند یا گرم خشک بودند و هیچ جز کرم و خشکتر از آتش نباشد یا از اجزای
 که آتش اندر وی غالب بود و بسبب آتش یا گرم و تر بود و هیچ جز
 کرم و تر تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندر وی غالب بود و بسبب هوا
 هر چند که کرم هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبود از تر تر که تری و زود
 جستی و هرگاه که آب گرم شود قصد بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا
 که نزدیک زمین است مایهای ماسد است هر چند که نه مسدود است
 و مای آب گرم است از برای این هوا بروی طبع آب غلبه دارد
 و هر از بخار است و اگر آن نیست که زمین از شمع آفتاب گرم شود
 و آن هوا را که نزدیک وی است گرم کرد و اندر آنجا سخت سرد بودی و لکن

خ

خ

آن هوا که همایکی زمین است از زمین گرم شود تا حدی بالا و زور
سرد بود پس از بخار تا حدی نگاه هوا گرم بود و نیکو آتش و سیم
سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر تا از آب نیست یا چیزی که آب اندر وی
غالب است از جهت آب را یا سرد و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر
از زمین نیست یا چیزی که زمین سرد و که زمین بخور گرم نبود و چون بخور بلی
سرد بود و اگر سرد و نیستی کثیف و کران نیستی پس جسمهای بسیط
چهارند زمین قاطب و هوا و آتش و ترکیب جسمهای دیگر از ایشان بود
سپید کردن آنکه هر جسم را جایگاه بود و طبیعتی و شکلی طبیعی هر
جایگاه و شکلی طبیعی بود و زیرا که چون او را بستم بجای بداند شک نیست
که او را حدی بود که آنجا بود و آن حد از سببی بود و بیرون پس از خود
بود و همچنین هر جسمی متناهی بود و هر جسمی که متناهی بود شکل دارد و چون
از سببی غریب نبود چهاره نیست که از خود بود پس هر جسم را بخور جای است
تا حدی که آنجا بود و آن طبیعت است و هر جسم را شکلی است و بدید کنیم که
شکل طبیعی هر جسم بسیط را که بود سپید کردن جایگاههای جسمها
بسیط و یکی عالم تنوعید جسمهای که جهت گیرند نشاید که بیرون ایشان
جسم دیگر بود جهت گیر یا جهت خواه والا ایشان را با جسم دیگر و جهت
افتد یکی جهت سوی ایشان و دیگر جهت سوی آن جسم بیرون و آنگاه
جسم سیم باید که جهت گیر بود که داشته آمده است که جهت گیر سوی بیرون
مانندگی سوی اندرون کند و اما جسمها و جهت خواه شک نیست که اندرون
این جسم بودند و چون این جسم یکی بود و جایگاههای ایشان نیز یکی بود
و بجایگاه کلیت جسم آن بود که اگر دویم که جمله اجزای آن جسم را کردند
و یک دیگر بپوسته شود تا جنبش ایشان یکی بود ایشان بوی شوند و نشاید
مشکلا هیچ چیزی را که طبیعت وی آتش است که کمتر چون یک چیز و آنکه که بخت دارد
از مساعدت دیگر ماره شود این ماره از زمین سوزد و آن ماره از آن سو
و طبیعت یک یک همه مسکنان جنبند و چون مسکنان جنبند جایگاه کلی ایشان

کلیت جایگاههای برانگنده ایشان بود پس هر محل آنها را جایگاه
کلیت است و همچنین هر جسم را و چون جایگاههای یکی بود و حرکت طبیعی
یکی بود و نشاید که جسمها را جایگاههای برانگنده بود که بیرون ندارند و یک
دیگر تا از یکدیگر جدا اندر یکی جسم چنانکه ماده عالم کون و فساد اندر
میان فلک ماه از یک که هر جسمها را که بسیط بودند شکلی طبیعی کرد و بود
والا از طبیعت متفق اندر مادی متفق جای بگونه برد و جای دیگر کوچه چنانکه
اندر چهار سو چهار زاویه و سقوط بود و جای همواری و این حال بود
که از یک طبیعت اندر یک کوه جای پیغوله آید و جایی همواری و شکلی
طبیعی هر جسم را بسیط را کرد بود و چون کره را برانگنده ایستد
اندر میان ایشان خلا افتد و خلائی است پس کلیت عالم یکی است
سپید کردن آن خلاف که اندرین باب است که هر کوه را که جسم
سرد نشد و هیچ سردی که نشود و لکن سه گونه حال افتد یکی
چنانکه آتش زیر آب فروزی آتش بار تا اندر آب شود و باب بیان نیز
و آب را که گشتند نه بان معنی که آب گرم شود و لیکن بان معنی که با گرم
بیامیزد و قدرت گرم که با وی آمیخته بود و حرکت سردی او را
پوشاند پس چون ساعتی مدتی باید بدان آتش پاره با وی آمیخته
بود از وی بیرون شود و بیرون شود که بود سرد و ماند و نه چنان بود که
سردی اندر وی معدوم بود و باز موجود شد و لکن اندر وی پوشیده
بود و بروی و اگر گرم بود و گرمی روی غالب بود و سردی ناپیدا بود
و دیگر آنکه گرم شود و جنبش از آن بود که آتش بیاطن وی پنهان بود و
چون جنبش ظاهر آید و پیدا شود و سیم آنکه در شناسایی با وی بیامیزد
و در شناسایی نه عرضی است و لکن جسم است لطیفه سوزان که از جای
جای شونده بداند عالمی قول چنین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان
گرم کردی که آتش را از چیزی بیرون آوردی با ایستی که ظاهر چیزی گرم
شدی و باطن وی سرد شدی و با ایستی که بجان از نری که برتر نهند

و کمان قوی باشد از مذکوب بعضی از قوی بکدام اختی و بعضی بکدام اختی از برای
 کرم قوی بیرون افتاد و اندرون وی فشرده تر شد و بیابانی که
 اگر برشته کرم شد و بناگاه بکستی اندرون وی سب و بود و لکن
 نه چنین است که اندرون وی کرم تر بود و بیرون از آنجا بول بود و همچنین
 اگر کسی آب را بقدرت بمشک بچیناند و قوی دراز بکرم شود و اندرون بیرون
 و نه چنان بود که بیرون کرم بود از جهت بیرون آمدن آتش و اندرون سرد
 بلکه هموار بود آتش اندرون و چون هموار بود همان بود که اول بود از جهت
 آنکه گویند که جنبش آتش او را کرم کرد و دانست پس از آنکه همان بود از جنبش
 که اول بود بعد جنبش نه کرم بود و این را استیالت خوانند و آتش نه
 با استیالت بگویند و اگر کسی گویند که تیره از کرم و آتش خویش که از مذکوب از
 کرم و آتش بیرون چنان ماند باید گفتن بجز مای دیگر و لکن محالی این سخن نیز
 پیدا آید و آنکه هر چه اندر آتش صرف بشتاب بگذرد کمتر از آن سوزد که
 مذکوب و چون آتش صرف جنبش بود آتش منجمت اولیتر و سبب این است
 که فاعل را از مای ماند که فاعل خویش را تمام کند و چون بشتاب بود و
 کردن و اگر گویند که سبب آتش که چون بشتاب اندر میو افتد آتش هموار
 زود اندر خویش بچیند و پیش از آنکه بیشتر آتش از وی جدا شود و دیگر
 بشتاب اندر خویش چینه بود پس اندرون بسیار آتش کرد آید این
 قول باطل شود بداند اندر شدن آتش اندر سرب و اندر آسانتر
 بود از بیرون که حق از وی که خنق آتش از جای غریب آسانتر بود
 از اندر شدن آتش بجای غریب و الا سرب بود که چاره نیست که اندر
 راهها بیرون جستن تا آسانتر بود از اندرون شدن یا سرب و اگر
 جنبش از بیرون شدن بانه دارد از اندرون شدن تیر باز دارد پس
 باید که تفاوت بسیار نبود میان آتش خود پذیرفتن و میان آتش
 از خود بیرون جستن پس این بهانه فایده نکند سپید کردن محالی قول
و عوم و از همین گفتار پیدا شدن محالی گفتن آنکه استیالت نه چندان

بلکه کون

بلکه کون بیند و گویند سنگ اندر آتش نه بدان کرم شود که استیالت کند
 ما آتش اندرون شود و لکن آتش از وی بیرون آید و همچنین چوب
 بدان سوزد که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر چوب چنان آتش
 بودی که اندر انگشت و نشان کوب و آتش ضعیف بود که اندرون
 وی و بیرون وی آتش است با بیستی که سوز از آن چیز تا بودی که نزدیک
 ایشان از آنجا بسیاری بیرون شده است و اندکی مانده است و اگر گویند
 که آتش اندرون کرم نبوده و چون آتش کرم فراز وی بر دزد کرم شد با خاله
 مقرا آمدند سپید کردن محالی قول سیوم و اما مذکور که گویند کمان
 جبر شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جبر بودی روشن چنانکه
 زبان آتش با بیستی که بر هر چه افتادی او را بپوشیدی چنانکه آتش
 پوشد و هر چه بیشتر شدی چنانچه آتش شدی نه روشن تر و با بیستی
 که جنبش وی سویی یک کناره بودی مذسوی هر کناره که جسمها را حرکت
 طبیعی راست سویی یک کناره بود و با بیستی که از دور دیر تر افتادی
 از آنکه از نزدیک و روشنایی آفتاب پس کسوف بهمان زمان با
 نزدیک که روشنایی جو راغ نزدیک و با بیستی که چون خانه روشن
 شده بودی جسمهایی که اندرون حاصل شده بودند اگر بناگاه اندرون
 بستند آن جسمها آنجا ماندی همچون روشن مگر گویند که این جسمها
 ناگاه روشن میسر شود و ایشان مانند جسمها به روشن میسر و
 کرم و مقابل روشن میسر میسرند پس روشن میسر بود و بمقابل
 از آفتاب اندران جسمها افتد وجود آن جسمها چه بکار آید که مقابل
 خود اندر زمین نشاید افتادن و زمین بر روشن شدن خود کرم شود
 چنانکه آن جسمها و بجز آنست که آن جسمها اندر همه هوا چگونه مداخل
 شوند و اگر برگزیده بودند چون زمین رسد چگونه زود اندر پیوندند
 و یک با هم نشینند و زمان و اگر چنان بود که همه از این آفتاب با آتش
 جسم سبب جسمها باید که بیرون آمدن شعاع از آفتاب و از آتش بود

بالا آید و اگر یک زخم بر او آید و بالستد باید که چنانچه آفتاب را بر سرش
دیکر روشنی کند بجای دیگر و اگر آن بود که روشنی با آفتاب هر دو
پس روشنی خود همیشه از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور
هم شود و نه چنان بود که از جرم آفتاب هم بالا آید و از وی جدا شود که در آن
بدان اولیتر از وقتی نبود و این شعاع باطل وی آن بود که از آفتاب
دور شود و بر راه راست پس باید که اندر هوا نایستد و نشاید که یک طبع
بود بعضی از آفتاب که بر سرش جویند زمین و بعضی اندر هوا بالستد
بعضی نرض باید که در هر شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا هر زه
نایستد پس اگر چیزی بنام اندر هوا دارند باید که آنجا روشنی و
شعاع ایستاده نبود و یا شاید بود که زود معدن بدانند که آنجا چیزی
ایستاده است و در اشعاع هر باید بودی شعاع فرستد تا شعاع
ویرا آید که آنجا چیزیست بدین حال و اندر وقت آنجا هر چه بود و در آنجا
و اگر شعاع جسم بود و بر زمین بازگشتی بالستی که از سطحها بازگشتی باز نورها
و بالستی که از سنگ بازگشتی از آنکه از وی آب پس شعاع عرضی
و هر جسم که اندر وی شعاع بود جسم که مقابل وی بود میانی جوشان
او را شعاع دهد بآنکه اندر وی بقا بدو عرضی موجود کرد اندان جسم اندر
جسم دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و کوثر پذیر بود که شود زیاده
شرح و حال تاثیر روشن و اندر برابر جویش جسمها یک اندر دیگر فعل
کنند بدو که یکی بسیار و شش چنانکه پنج هر چیزی را که میس و سرد کند
و چنانکه با هر چیزی را که میس و دهنبا ند و یکی به برابری چنانکه سیزده کرد و اگر
اندر پیش خویش را که سیزده می کنند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم
نگرند و اندر آینه اثر می و اگر میس و دهنبا ند و شش جسمها از هر چون
کیفیت خویش کنند چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنان که جسم
که روشنی دارد و کیفیت وی روشنی بود و دیگر جسم همچنان که
گرداند به آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود و لکن این فعل بسیار و شش

بکند که برابری و میانی جسم که او را لون نبود و لون چیزی دیگر را
به نور چنانکه هوا آب پس هر جسم که لون دارد و یا ندارد و لکن سطح
وی نور بود چون آب وی را بر و جسم بود و روشن بنفس خویش و میان
ایشان جسم بود و لون که او را شفاف خوانند این جسم را لون
یا با سطح روشن از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را
روشن کند هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی از
بعضی اوضاع روشنی دارند بطبع یکی از ایشان استعداد دیگر و بد
و یک با دیگر بودند آنجا که بر او بود چنانکه جوش با گرمی و کوفی با جوش
و این سه حرقه بدان مسوز که بر او اندرون وی یک نقطه بود پس آن
یک نقطه از هم که را روشنی پذیرد پس تحت روشن شود پس تحت
گرم شود و تابستان بدان گرم بود که چون جسم روشن به برابری روشنی
هر چند برابری روشنی قویتر و برابری بود که خود افتد پس
پس آن میانی که روشنی پذیرد بود روشنی را و هر چند از آنجا
دور تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب بتابستان سوی شمال
آید و نور و دیکر آید پس زمین روشنی شود پس آن که ما که از روشنی
بود قویتر و زمستان ما که راه افیم از نور و ازین قبل را زمستان
نارنگیتر بود پس اگر در آن حال شستن عناصر یک دیگر مردمان گفتند که
این چهار اجسام بسیط که ایشان را عناصر خوانند نباید شوند و مردمان
دانش گفتند که این چهار یک دیگر نشود و ازین آب
شود و آب زمین شود و همچنین حکم آتش و این حق است و نه
جایگاه و از شش است اندرین گناب گفتن چنانکه میاید و روشن
حال شستن این جسمها یک دیگر که اگر کسی و دهنبا ند از ابده بسیار
و غیر و آن هوا که اندر ویست و آتش کرد و دهنبا ند و اگر کسی
بخ اندر کوزه برنجین نهند تا سرمای وی به پیرامن کوزه رسد
جمله قطره های آب بر کنار را گردانند از قبل بالاایش که اگر بالاایش

بودی آب گرم اولتر بودی و بالایی که بالایش آنجا بودی که بخار او را
بسوی و بسیار بود که بالایش طبعه از جایگاه بخار بود و جلیقی
است که بسیاری آب که در لوی از هوا و من بنشیند بجای گشاده
دیده از شد این کوه طبعه آن بود و ما و ند معاینه دیدم که باره هوا روشن
بنایت صافی از سر ماستی و ابرندی و آن ابر برف شدی و
فرو نشستی و هوا صافی بماند پس دیگر باره بچنان بستی و ابر شدی
و برف شدی به آنکه از هیچ جایگاه بخاری یا ابری آمدی و اما روشن
آب هوا خود ظاهر است و اما روشن آب زمین هم نباید دیدن
بعاینه بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمین افتد در وقت
سنگ شود اما که اخن سنگ با آب شود مردمان که دعوی می کنند
آسان بکنند و سبب آنست که این چهار عنصر بصورت مختلف اند و
کوه و ماده ایشان یکی است و هیچ صورت بوی اولتر از دیگر نیست
گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنانکه سبب گمان افتد
سوار کردن صورت این چهار عنصر و فرق میان وی و میان
عرق مردمان پذیرد که صورت این چهار عناصر این کیفیتهای
محسوس است یا اگر اند و سبکی و این نه چنین است که صورت کاپشیر
پذیرد و این حالها کاپشیر پذیرد و اگر صورت آب این سردی
محسوس بودی چون کم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی
بودی و میل جیشش سوی بر سو چون اندر جای خولش بود
تباه شدی که هیچ جسم را اندر جایگاه خولش میل نبود و نه اگر
و نه سبکی که از آن حاجش محسوس بود و دیگر بلکه صورت عنصر
یکی طبعه است که او را عقل دانند و محسوس نیست و آن طبعه را
فعلهاست اندرین عنصر که هر گاه که اندر جای خولش بود سکن
داردش و اگر از آنجا بیرون شود متحرک کندش بسوی جایگاه خولش
و میل کرانه و سبکی پذیرد آرد و اندر هر جسم کیفیت خاص واجب کند

و کیفیت خاص پذیرد که آن طبعه که آب را بود اندر وی سردی پذیرد آرد
و اگر چیزی بسوی سردی از آب نبرد و آن چیز زایل شود و دیگر بار اندر آب
سردی پذیرد آرد چنانکه اگر کسی آب بسوی بر اندازد و چون فوت بر اندازد
زایل شود و دیگر بار آن طبعه او را باز فرو آورد و طبعه آن آب را
اندازه دهد از بزرگی که اگر چیزی بسوی او را حکاف تر کرد اندر آنجا خالی تر
چون آن سبب زایل شود او را بعد از خولش بر وی پس هر جسم
ازین چهار ماده که طبعی است که وی بوی وی است و صورت وی است
آتش را دیگر آب را دیگر و هوا را دیگر و زمین را دیگر و این کیفیت
دیگرند اعراض اند که از آن طبعه و صورت آیند و دلیل بر آنکه
این جسمها بزرگتر و خردتر شود چون آما سیدن عصیر اندر شکر
تا بشکافدش و بزرگ شدن آب اندر آفتاب که او را صیقل بخشد
تا بشکافدش و محال است که گویند کسی اندر آنجا آتش اندر آمد چنانکه
کجند که آتش چند آن نتواند اندر آمدن که یکجند و آتش ایستاده تواند
اندر آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر آمدن و بیرون آمدن برابر
بود شاید که جایگاه نشکند و محال است که گویند آتش زود که
از قبل را پیش جیشش سو بر سو و او را شکافت که بسیار بار بود
که بر کف حق جایگاه از آنجا که نهاده بود آسانتر بود از شکستن
و دریدن پس باید که بریاری نه شکندی ولیکن سبب جسته
شدن جسم است که همه جهتها یکست و و بشمار در جایگاه را
تا آنجا که ضعیفتر بود شکند گاه بسوی و گاه هر سوی دیگر چون باز
دارندی و تمککار نبود و همچنین این شکلهما و مقدار که هر جسم بر
و آن طبعه همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تباه نشده بود
و اما این اعراض زیادتی و نقصان پذیرد و شوند و آیند سخن گفتن
اندر مزاج این جسمها چون یک با دیگر که آیند باین کیفیتها یک اند و دیگر
فصل کند پس اندر آن میان مزاج افتد که چیزی میان این کیفیتها

بجای می شود اندر همه یکسان سرد گشته شود و گرم سرد تر شود و همچنان
خشک و تر آنگاه بر حدی بالستند آن حد را مزاج خوانند و شاید
اندر همه که میان نه بود و شاید که یکی گناره میل دارد و اما صورتها را
ایشان یکی الی بود و تنبیه نشود و چنان باشد که آفریننده استاید که
شود که اگر آن صورتها تنبیه شدی فساد بودی نه مزاج پس قوتها را
اصلی بجای بود و این کیفیتها برگردد و این قوتها که یکدیگر گشته که
بجای بودند نه قوتهای انفعالی خواست است چنانکه کم و بیشان
پیدا شده اند بلکه قوتهای فعلی خواست است از برای قوت انفعالی
خود همیشه بجای بود و اگر چه فساد پذیر جسم و حکیم بجای ماندن
این قوت آن خواست است که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بود
و قوت شاد بودن بودی چه دلیل آن نبودی که فساد و تنویر
بلکه دلیل آن بودی که فساد افتادی که نشان فساد آتش آن
بود که از فعل بقوت شود و چون فاسد شود آتش اندر مزاج
و مشک نیست که سبب فساد وی که آلودن وی بود با ضد وی و اگر
برابر بود یک اندر دیگر فعل میکند و بر سر بود و اگر یکی قویتر بود و دیگر
بجود که در اندک پس آنگاه نه مزاج بود که گشتن آتش بود و ضد آتش
و یکدیگر میان جوهر واسطه نیست و صورتها صورت جوهرند و
زیادست و نقصان پذیرند و این اندر فلسفه پیشین پیداشده است
و هر یکی از این عرضها دوست صورت است و دشمن صورتی و هرگاه
که استقامت بوی افتد چون گرم شدن آب و آن قوی شود صورت
دشمن بجای بولد و صورت دوست اند تا آب هوا شود یا هوا
آتش شود بر آن روی که اندر فلسفه پیشین گفتیم سید اگر در
طبیعتهای عناصر باید که میان زمین خاک حرف بود که خفت گرانند
بود بطبع بسیط زمینی و زبری خاک آب آمیز که کل بود و زبری
جایی غلب آب دارد و جایی غلب زمین و آنجا که غلب آب دارد

و تر نشود

دریادارد و آنجا که غلب زمین دارد آفتاب او را خشک کند تا روی خشک بود
و اندرون وی کل بود و سبب آنکه آب همه روی زمین نیست است
که آب زمین شود و زمین آب و هر جا که زمین چیزی دیگر شود در خنثی
افتد و هر جا چیزی دیگر زمین شود او را شد و زمین خشک است و
خشک نتواند هم فراز آمدن و گرد شدن و افزای و تنبیهی از خنثی
برون و هرگاه که چنین بود آب شیب افتد و فراز کند و خود خاصه
که ستارگان و آفتاب را آنجا که حقیقتی بود اثری بود خاص بر کشیدن
آب سوی یک سوی پس از اینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نبود
و این حکمت از ریت عزوجل تا حیوانات کامل را هوا و دم زدن
راه بود از برای که باید که اندر ایشان زمین غالب بود تا استوار بودند
و چون زمین غالب بود که آن بودند و سوی زمین شوند و بر زمین ایستند
و اگر هوا ایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر
حکمت از برای که میان هوا و زمین بعضی جایگاهها بودند بوی به
میانی آب تا حیوانات بزرگوار آنها بایستند و زیر زمین از آب
هوا آبناک بود که از هم یکی زمین بیدرایی روشنائی آفتاب
گرم شده بود و زبری وی هوای آبناک سرد و قوت شعلای بوی
نرسد و زبری وی هوای صافی و زبری وی هوای دو گنر که در
زمین تا دوری بر شود و بعد آتش رسد چنانکه سبب گرمی و زبری
آتش صرف و آتش صرف را روشنائی و کونه نبود و آنگاه او را
کونه بود که اندر دو دگشت پیا میزد پس دو روشن شود که هر
آتش و آنجا که آتش قویتر بود دو را لطیفتر کند تا اندر وی روشنائی
نمود و اندر آتش چراغ آنگاه که آتش نیر و تر بود لون و روشنائی بود
و راست چنان بود چون سوراخی و پنداری که آتش خود آنگاه نیست
و آتش گسته است از پسته و کوبی آنگاه خلست یا هواست و حقیقت
آتش نور آنگاهست و حال آتش بر سو چنان است که وی کوبی صرف

خالص است لا اوم او را هیچ رنگ نیست و مشعل نیست و همچنان
چون هواست و لکن هوایست سوزان سخن اندر ظاهر ترین فعل
که آسمان راست اندر خشک و تر و شنای و قوتها که از آفتاب است
ستارهای دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهر تر اثری از آفتاب است
و ماه که ماه هر سه را به بزد و به افزایش خویش مغز را را بفراید و
آبهای دریا را را بدهد و ظاهر ترین فعل آفتاب این گرم کردن است
هم چند که وی گرم نیست که گرم سبب و کثرت بر سوس و کثرت آفتاب
و کثرت است و از جمله که هر گاه آسانی است و کوه آسانی چنانکه
دید شد بیشتر فی الف کوه را اینجا است و واجب نیست که چون از
آفتاب فعلی آید آن فعل اندر وی بود از برای که آفتاب چون روشنای
کند و فعل کند یکی گرم کردن و یکی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بود
که چون گرم کردی و وی گرم بودی بایستی که چون بختیایدی سوی بر روی
بختیایدی و چون آفتاب بختیایدی روشنایی که بر آورد و بختیایدی گرمی
جسمها را سوی بر روی چنانکه از تری بخار آورد و از خشکی و دود و بخر
بخار و دود را بیاورد از زمین و اندر هوا شوند و بعضی را بختیایدی
و اندر زمین بماند و همیشه جنبش دود تر بود از جنبش بخار و دود
بلند تر شود و بخار زیر تر ماند پس اگر در پوشش شهابی که از بخار آید
اندر هوا اما بخار چون از گرم گاه بلند شود جنبش وی گران تر بود
و چون بان جایگاه رسد از هوا که سرد بود سرما آن جایگاه او را
به بندد از برای که سرما بخار را زود به بندد و چنانکه چون کرمانه را
در باز کنند سرما از بیرون هوای کرمانه رسد اندر وقت هوای
کرمانه چون میغ شود و چتر گرم زود تر به بندد و زود افسرد از
قبل لطیف او را که وقت سرما اندر وی بیشتر تواند نشین و ازین
قبل را هر گاه سرما آب سرد و آب گرم بر زمین ریزند آب گرم بر
زمین زود تر به بندد و هر گاه که بخار زمین به بندد و بر شود و قوت

بخار زمین که هر چه بیشتر بود که مثل کوه است که بلند بخار را
که زود تر بگذرد شود تا آنگاه که قوت کرد آنگاه بگذرد از کوه شود
و این را سه حکم بود یا اندک بود که او را که آفتاب که بر وی افتد
زود متفرق کند یا قوی بود که آفتاب اندر وی فعلی تواند کرد که
به بر آید پس چون کرد آید و یک اندر دیگر کشید و کشید شود و خاصه
که با دود آوردش دیگر بار آب شود و فرو جسد پس اگر سرما سرد
اندر یا بدش تا پیش از آنکه قطراتی بزرگ شود به بندد و برف بود و
اگر چنان بود که کرمانه یا بدش از بیرون پس کرد آید یا سرما
اندر زمین شود و قوی شود و از آید شود و از آید بیشتر به بار بود و تر ماه
و هر گاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوای تیره تا بد چنانکه اندر آینه
و روشنی یا تاریکی بخار یا چیز در حد که بد آید و رنگی سوی زیر
رنگی میان و کاه هر بود که رنگ میان بود و کرد بود از برای که بعد از آن
از آفتاب یک بعد بود و آفتاب چون قطب بود و تمام شود از آن
زیرا که اگر تمام شود تمامیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری بود
و اما فرقی ماه از آن بود که ماه اندر بخار را بد چنانکه اندر آینه و بعد
وی از آینه بهر سو یک بعد بود از برای که هر آینه را اندازه ایست که
چیزی را از آنجا نماید و چون اینها بسیار بودند و کوچک بودند و اندک کرد
وی بودند هر یکی را شاید که دیدن و بگذرد از آن دیدن پس خطی
روشن کرد ماه بد آید و میان ماه روشن بود از برای که ماه دیداری
بود و اگر ماه دیداری نبود خود جز این فراموش نبود و چون دیداری بود
چنان بود که وی اندر میان سوراخستی و الا او پر کشیده بودی
و سبب آنست که آن ابر یا رگاتیک بودند و ضعیف بودند و چون نزدیک
چیزی سخت روشن بودند چنان بودند که گویی خود نیستندی و چون
دور شوند پیدا بودند و مثل این مثل ذره و آفتاب است چه پیش آفتاب
ناید بودند و بایه پیدا بل چون بصفت ستارگان است که پیش آفتاب

تا پیدا شوند و بشب پیدا شوند و همچنین هر چه که ماه از ابر باران تنگ بود
 تا پیدا شود و هر چه اندر حد آینه بود پیدا بود پس حیانه چنان ناید که گویند
 تپست یا تاریکی و بسیار بود که ابراز سر شدن هوا حاصل آید
 چنانکه بیشتر گفتیم پیدا کردن پوششها که از دود آید اندر هوا
 و اما دود بیشتر آن بود که از میان بخار جدا شود و بر شود اگر سر مایش
 زنده دیگر بار گران شود بسبب سردی و هوا را در زیر فشار دود
 فرو رود آید و سوسوی کناره میل کند و باد شود و اگر باد در نتواند شدن
 و سر مایش ترند نیز یکی آتش برسد تا بسوزد و سوختن چون زبانه
 آتش یا بسوزد و سوختن چون انگشت آتش یا چون انگشتی که مرده باشد
 پس اگر آتش اندر وی گیرد و لطیف شود زود آتش حرف شود و دودی
 از او شود و پس شش شود و یاد داری شود و بدانند که بر دوزخ زبانه آتش
 که ناپیدا شود یا از قبل آن بود که سر مایش را بکشد پس هوا شود
 آتش روشن شود یا از قبل آن بود که لطیف و مخفی شود و دودی از
 وی بشود پس یاد داری شود و آتش بسبب یاد داری آتش آن بود که
 لطیف شود نه آن بود که بمیرد پس اگر آتش اندر وی گیرد و لطیف شود بلکه
 گران بود و در سخیل شود همچنان مدتی دراز ماند و چون ستاره کرد با
 دم او را مانند هر که در سبب آنکه هوای بر سوسوی مساعدت که روشن
 فلک گردان بود این آتش که اندر و فرو زد و اما آنکه چون انگشت
 در فشان بود اندر هوا چون علامتهای سیخ ماند و اما آنکه چون انگشت
 مرده فرو رود آید اندر هوا بسیار و مغاک و سوراخی ماند و باشد که
 از دود چیزی اندر آید و سر شود و اندر آید با شود و قوت
 اندر آید بکشد پس بعد تنه را زوی آید و چون نیرو کند نخستین اندر دود
 فرو زد و اگر برق جستن شود و اگر گران بود و سوزان و سوسوی زمین آید
 صاعقه بود و در دیدنی و شنیدنی است و دیدنی را زمانی نباید که
 برای بری پس بود و شنیدنی را زمانی باید تا او را اندر هوا اندک اندک

ولت کند و بکوشش رسد چنانکه سبب این حال پیدا کنیم و از این
 قبل چون کاری از دود و حبابه بر سنگ زنده زخم جابه نهی و تا ستر
 آواز شنو پیدا کردن حال پوشش کوههای معدنی و اما آنچه از
 بخار دود و در زمین ماند اصل بود و پوشش کوههای معدنی را اندر
 کوه رود و بیشتر بود چون توشادر و کبریت و اندر کوه بخار
 بیشتر بود چون آبی بود افشاده چنانکه یا قوت و بلور و ایشان
 و شتو اگر که از دود پس سردی و زخم نپدید میزد زیرا که در ایشان
 تری نیست و افشاده زنده ماند و غن طبع و چون بخار ماند و
 نیک آینه بود ما هر ای ماه زمین و اندر کوه ایشان قوت
 که از آنکه بود از سبب آمیزش کوهها و قوت تری زنده ماند
 بسبب آنکه تری روغن شده بود بسبب بسیار فعل کردن کوه
 اندر تریش با سردی و شش و هوایی با وی پیامیز و وقتی
 زمین با هوایی اندر آید با سبب سستی زمین روغن شود
 پس این کوه چون آتش پدید آید از دود کوهی وی آتش را یاری
 کند پس تری وی روان شود و خواهد که بخار شود و بر سوز شود
 و لکن زمین با وی آینه بود و در آنکه بر شود و نخل که پراکنده
 شود و از فرو کشیدن کوهش و بر کشیدن کوهش که در حال
 آید و اگر آمیزش ضعیف بود چنانکه از زیر پاره پاره بخار شود
 و چون بسیار بکدازی بکشد و کلش بشود و بخار از چیزی که هر سوز
 جدا شود و سخت آبی بود پس اندر بکیر و چون غارات مار و غن
 پاک بود و تازه حوالت دارد و چون بخار سسکی سراب را بد پس اندر
 وی که در وقت جدا شدن و تخمین غار روغن و آن کبریت چون
 بکدار بسبب آمیزش تری و خشکی بکدار و بسبب ضعیفی آمیزش
 بخار کند و بسبب بوی بخار زبانه آتش کند و هر کوه که اندر وی روغن
 بود تمام نشود پس زخم پذیرد و هر چه فشرده بود و شتو اگر کدازد

و چون او را قوت زرنج یا کبریت بدهند با یکدیگر با وی پیامیزند و
برای کنند او را اندر وی زود بکند از اند چون سوش آهین و مارشش
و طلق که چون ایشان را با ندر پنج پیامیزی یا با کبریت و آنکه یکی یاری
کمی و آنکه بشوی و زرنج یا کبریت بزی وی که از سوش پذیرد و همچنان
چون زرد و سیم و سس بکند از و شاید کردن که چون از زین بکند از
هر چه او را سدی بند و کمر بکند از چون موم و هر چه که میزند در سر
بکند از و چون نک که نک را که میزند و بیاری کردن قوت خشکی زمین
که در هر خشکی را یاری می دهد و هم تری خشکی را خشک تر کند و تیر اثر تر
کند و هر چه آبی است سردی او را بندد و هر چه زنی می ماند و در
غالب است و را که میزند و آبی را نیز که میزند و قوت زمینی
چون نک و باشد که اندر چیزی هم زمینی بود و هم تری پس زمینی
او را که میزند آرد و آنکه تری و را سدی بود پس این چیز
دختر که از و چون آهین سپید کردن حال نفس نباتی چون آهین
نخستین بر این عناصر ایجادات بود پس چون آهین نشی که تراقت
باعث ال تزکیه از آنجا که برورش پذیرد بعد از اول ایشان
رو یا بود از درخت و گیاه پس چون آهین نشی چنین او فتد پذیرای
قوت نباتی آید و این قوت را نفس نباتی خوانند زیرا که در ایشان
تمام شود پوششی و پرورش نبات و در آنه فعلت یکی غذا دار
قوت غذا ده که عاده خوانند و یکی بالتش و پرورش بقوت بالتش
و که گفته خوانند و یکی تخم ده مانند تخم دانه که از وی زایش آید قوت
زایش ده که مولد خوانند و غذا جسر بود مانند بقوت آنان
جسر که وی غذا ای وی بود و بعضی مانند چون بدان جسم رسد
و قوت آن جسم اندر و کار کند مانند وی شود و اندر وی بکشد
و وی پیوندد و بل آنجا از وی پیالاید و با سدی پرورش و افزایش
جسم بود و غذا افزایش اندر از او پنهان و مغاکا بر تقدیری که بدو

تمام شود افزایش وی و بر تفاق وی که واجب وی بود و زایش آن
بود که از جسر نباتی غذا و تخم یا چیزی همچون تخم همچون وی دیگر می آید
و قوت غذا ده به هر کار کند هر چند که با تو عاقل آید از تدارک کردن
بالایش که غذا کم تواند و اول از بالاایش و قوت غذا ده رسیدگی
و بختگی کار کند آنکه با سدی و چون عاقل خواهد آمدن بمقدار نباتی
آنکه قوت تولید اندر کار آید سپید کردن حال نفس حیوانی
و چون مزاج چنان افتد که از نباتی معتدل تر بود پذیرای حال زندگی
آید و این جان را دو قوت بود یکی گشایی چنانکه جان و روان بدان
جستجو و دیگر اندر یا بی چنان که جان و روان بوی اندر یا سید
و هر دو قوت قوت یکجایند و بسبب که آمدن ایشان اندر
یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته است یک دیگر که چون اندر یافت
افتد چنان را آرد و آید تا پس جنبش او فتد یا جستن یا که تحقیق پس
قوت جنباننده را خواست باید و خواست از با سیت بود و سیت
یا با ندر رسیدن بود یا بر تایش یا قوت یکی سازگاری حیوانی بوی
بدست آورند و این را قوت شمولی خوانند و دیگر سبب سبب تا
ناسازگاری حیوانی را رفع کنند تا از وی بگریزند این قوت شمولی است
و هم صغیفی قوت غصلی است و کراحت صغیفی قوت شمولی است
و این هر دو فرمایند اندر قوت جنباننده را که شهادت حیوان است
اوست و کار اندر عضلتها و اما قوت اندر یافت دو گونه است
یکی بطایر و یکی بیاطن حاجت نیست به کجایند بدست کردن ظاهر
چون شمولی و پنهانی و بیاطنی و جنبشایی و بسا وی و لکن
حاجت بدست کردن قوتهای باطنی است اگر حیوان از دریافت ظنی
نیستی آنچه که یکبار از و مضرت دیدی دیگر بار پیش از مضرت
از و ترسیدی و چیزی که از وی منفعت دیدی دیگر بار پیش از
منفعت او را نخواهیدی و اگر پنج خواست یک اصل بداند که او را

حسّی که خوانند چه حیوان چندی روان زرد ویدی بدانستی که شریک
 و اگر اندر باطن حیوان جانگر بنودی و غرض و غرضه و غرضه و غرضه
 صورت که دیدی دشمنی و دشمنی و دشمنی و دشمنی و دشمنی و دشمنی
 و حسّ اورا اندر نیاید پیدا کردن حال پس و ذوق و ذوق و ذوق و ذوق
 اندر یافتن مجلس ظاهر است و آن بسودن بوده که می و سرودی و سرودی
 و خشکی و سختی و نرم و درشتی و معری و کانی و سبکی و سنگینی و ناز و ناز
 کیفیت این چیز پس از حال مکرر دان ما کیفیت یا کبرانش اندر نیاید
 و الت و ی پوست و گوشت است و میسر است این قوت را پوست
 و گوشت پس این پوست و گوشت از آنچه است و با عصبها هم نفس این
 عصبها را خبر کند بدان و بپوشیدن عیال چه بود که بوی پذیرد اما بخار
 بوی در بسیار میزد و بلطافت خویش بر آهنی پیش میزد و آن دو
 پاره مغز که از محل مغز و آن آمدن چنان چون سرهای پستان و این
 جسم چون هوا بود و چون آب حیوان آبی را پس این نفس مغز را خبر کند
 و واجب نیست که هر آینه اندر هوا پاره بود بوی دار و مراکز و بخاری
 تا حیوانات بوی یا چنانکه بدید بودند آنچه حد رسد کاروی و اگر چنان
 رسیدی بوی که بخار شده حیوانات نیز بوی تا بجا فرسنگ و صد
 فرسنگ بوی میزدند و بودند حکایت کنند که پیش ازین مرغان
 بهوی مردار کشش و که اندر میان ایشان ایشان اوفتاده بود
 از شهرهای مابایشان شده بودند که هرگز بشهرهای ایشان و نزدیک
 شهرهای ایشان پیش مرغ مردار خود نبود و کمترین راه دوپست
 فرسخ بود از ایشان تا جایگاه این مرغان پس هوا خود بوی برساند
 هر چند که بخار نرسد و اما شنیدن مرا و از را بود او از موج زدن هوا
 بود بسبب جنبانیدن در رسد و که او را افند که چمد از میان جسم
 که بر یکدیگر زنند چنان سخت بشتاب معوج و را تا اندر چمد اندر میان
 جسم که او را بشکافد اندر چنان سخت بشتاب تا اندر وی معوج افتد

و آن موج بهین باز شود بشتاب سخت چون بکوش رسد آن هوا را
 که اندرون کوشش ایستاده بود بجا واک که آنجا آفریده آمده است آن
 هوا همچنان موج پذیرد و موج وی عصب شنواریا کایا کایا عصب
 نفس را بیا کایا کایا از آن اما حبش بی سبب آن بود که رطوبتی که اندر
 زبان آفریده آمده است مرز و چتری را میزد و اندر زبان غرض
 کند تا عصب زبان آگاه شود پیدا کردن مذمت پیشگان اندر
 دیدار اندر چگونگی دیدار خلافت که هر از آن مردمان که پیش ازین
 بزرگ ارسطاطالیس بودند پیدا شدند که از چشم شغاعی و در کشتی
 پیرون آید و آن چتر رسد و آن چتر را بسا و در پیوند و این
 سخن محال است که در کدام چشم چندان شغاع بود که همه جهان از
 آسمان تا زمین چند پس که هر از بزرگان که خواستند که این عصب
 گویند و ازین حال بر چند گفتند که چون از چشم اندک شغاع پیرون آید
 با شغاع هوا چون یک چیز گردد و شغاع چشم مر شغاع هوا الت
 چون حوسی که آید بقوت و طبع بفعّل تا هوا الت دیدن شود
 و بوی چتر را بپند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا چتره شود
 به پیوند این شغاع باید که چون مردمان بسیار که آید و راقوت پنایر
 بیشتر چند پس مرد ضعیف چشم باید که با یاران به پیوند که نتواند
 و اگر هوا راقوت پنایر نبود که بر آن خود که صورت دیدنی را باین
 شغاع رساند خود پیرون آمدن این شغاع چه بجا رست هوا خود
 بچشم پیوسته است باید که خود بچشم رساند تا شغاع را پیرون نباید
 شدن با آنکه این شغاع یا جوهری بود جسمانی یا روحی اگر عرضی بود
 از جسمانی بجای می نشود و اگر جوهری جسمانی بود باید که اندر هوا پراکنده
 شود پس باید که صورت چتر را پراکنده گیرد و پیوسته بگیرد و اگر از چشم
 گسته بودی خود که چون گسته بودی خود چتری جدا بود و اگر چون
 خطی پیوسته بود باید که باد و جنبش و بی را بچنان پس بر جای دیگر افتد

بسیار شایسته بود که بوقت باز جستن چیزی را نه بپند که بر او سود یا بکلیتر
 دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و مردی در آن بپسودی مقدار
 و را اندر یافتی نه چون دور بودی و را قدر دیدی مگر که بعضی
 هر قدر روین بعضی و نه چنین است که هر چه چیزی را بپند و باشد که
 اخرون مقدار بپند پس یکی مقدار بپند پس یکی مقدار فرادیده باشد
 و با آن همه او را کمتر و قدر تر هر چند و اما بر مذهب ارسطاطالین
 هر قدر دیدن سبب ظاهر است چنانکه یاد کنیم و عجیب است که این مردمان
 هم این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نیاید پس اگر در
 مذهب ارسطاطالین اندر دیدار مذهب ارسطاطالین است که
 چشم چون آینه است و دیدنی چون چیزی که اندر آینه بیاید میبای
 بنوا یا جسم دیگر شفاف و بدان سبب که روشنایی بر دیدنی افتد پس
 صورت و را اندر چشم افکند و آن صورت را رطوبتی که به چنانند و در آن
 مگر که بپندد و بجای بنیایی بسیار و آبی بود دیدنی تمام که هر چه
 اندر یابد آن بود که صورت وی بخود گیرد تا اگر آن چیز معدوم شود
 یا غایب شود صورت وی را هم بپند پس صورت چیزی را برابری
 اندر چشم افتد و بجای چنان برسد پس حال او را اندر یابد و اگر آینه را
 جان بودی چون صورت اندر وی افتادی آن صورت را دیدی
 و اما سبب آنکه چیزی در تر از قدر بپند است که این رطوبت که آینه است
 پذیرای صورت گردست و کرد را برابری با هر که بود پس چون چیز
 دور تر شود برابر فرود می کوچکتر شود و صورت وی اندر وی افتد
 و این باینکه که بپند دیدن و این را سببی هندسی است دایره
 آبی کردی حدقه و ادا که آینه است و نقطه میانه وی با دایره
 و دایره و زنج دو چیز با هم و نیز یکی برابر لیکن دایره نزدیکتر با
 و زنج دور تر از نقطه چ و دو خط می رسم یکی به دایره یکی به تا بپند
 مردایره را بر ابرج بر ب و قوس آب برابر دایره بود و هر چه از دور

بیرون است

بیرون است روی از دایره گردانیده دارد و دو خط دیگر می رسم
 همچنین بر آن تا بر ط و بر بی و این دایره را بر بند پس ط بی را بر
 زنج بود و بهند سه درست شود که یک ط بی بود الا که از آب
 همچنین که پس دیده آید بسبب آنکه درست شود که زاویه ا ح ب بود
 از زاویه ط ح ی و آنجا درست شده است که چون قوس به بود زاویه
 به بود و چون قوس که بود زاویه که بود پس صورت زنج اندر ط بی افتد
 و صورت دایره اندر آب و هر چه اندر کمتر بود کمتر بود پس صورت
 زنج کمتر بود و عجیب آنست که مردمان شعاع هم حدیث زاویه کند و زاویه
 آنگاه سود دارد که صورت سوی بنیایی آید نه بنیایی سوی صورت
 شود پس اگر در محسوسات مشترک را از رنگ و بوی و از این چیزها
 که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحسب بپندد میبای این محسوسات
 یکی اندازد چون بزرگی و کوچکی و دوری و نزدیکی و شمار چیزها و شکلها
 اینان چون کردی و چهار سوی و جیش و آرامش و غلط اندرین پنج
 پیش افتد از آنکه در محسوسات خاص حال محسوس باطن آنچه بایست
 گفتن اندر محسوس ظاهر گفته اند و اما محسوسات محسوس باطن نیز هم
 پنج اند حس مشترک و قوت مصوره و قوت تحیل و فکر و قوت وهم
 و قوت یاد داشت که حافظه و ذکره خوانند و حس مشترک آنست که
 این همه محسوسات سودی اند و از وی شکافند و بوی رسانند چنانکه
 گفته اند و قوت مصوره آنست که هر چه بحسب مشترک رسد وی بخود
 پذیرد و نگاه دارد و سپس جدا شدن محسوس چنانکه بحسب رسیده بود
 که شک نیست که اندر حیوان چنین قوت هست و قوت وهم آنست
 که اندر محسوسات چیزهای نامحسوس بپند چنانکه کوه سفید که چون صورت
 که بپند بحسب ظاهر دشمنی و را بپند و این حس باطن را وهم خوانند
 و وی چون از دست حیوانات را و قوت تحیل آنست که صورتهاء
 مصوره را هر یک بدیکر پیونداند و یک از دیگر جدا کند تا مردم آنرا بران مثال

و اند چنانکه صورت کند و مردم را و ما هم سب را اندر خیال صورت
کند و این قوت همیشه کار کند بترکیب و تفصیل و با آوردن مانند چرخ
و ضد چیزی که هر که را اندر چیزی مگر وی خیال دیگر آرد و این طبع و سر
و قوت حافظه قریبه و هم است چنانکه مصوره قریبه حس است پس
یکی حاکم حس است و قریبه وی مصوره و یکی حاکم و هم است و فرانه
وی ذخیره و چنانکه آلت گردانیدن چشم آفریده آمده است باز
جایی بجای میگردد تا آن چیز که او را نامد بوقتی که گشته بود اندر باید
همین آن آلت گردانیدن و هم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد
وی گشته آن آلت را اندر صورتهای مصوره میگرداند ازین بآن
هم شود و ازین باین و پاره ازین میگردد و پاره ازین تا آن صورت
پیش آید که آن معنی با وی پیوند دارد تا آن معنی را دیگر بار اندر باید
و یاد آرد و اندر فرانه یاد داشت نگه دارد زیرا که چون بحال آن صورت
دید آن معنی یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را
اندر خیال پند آن معنی یاد آید و این آلت قوت متخیله است چنان
اندر کشیم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و ازین قبل را و را
قوت مفکره خوانند یعنی اندر کشنده بحقیقت وی آن آلت فکر
و فکر مر عقل راست نعر و هم را و شرح این سبب را و کرده آید
پیدا کردن حال نفس و قوتهاش پس قوت چشایی از قبل کشیدن
سودمندست بخوبی تن یا از قبل دور کردن زبان مندر پس هم آلت
و حس برونی از قبل جاسوس است پس هم آلت است و مصوره
آن کار راست تا صورت چیز نگاه دارد و ماسکی و بدی دیگر را سا بدار
خود پس هم آلت است و قوت متخیله است که چراست و قوت و هم
آن کار راست تا معنی ما و دانی را پند تا از بدی که گشته آید و نیک
جست پس هم آلت است و قوت حافظه از قبل ما و دانش است تا
دیگر بار پند پس مر حیوان را اصلی است که این همه الهیای و پند و آن

اصل تر نیست که هر پاره از تن نتر است و هر کاری راست پس
آن اصل جان حیوانی است و آن قوتی و پند تا وی باشد و بوی زندگ
بود پس اگر در حال نفس مردی پس چون مزاج مستعد تر بود و مزاج در مزاج
بذر باشد و جان مردی گوهری است که او را نیز دو قوت است یکی مریضی را
و یکی قوت مریضی را هر چند که اندر یافت و دو گونه است یکی اندر یافت
نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری چنانکه دانی که خدا یکست
و اندر یافت عملی چنانکه داند که ستم نباید کردن زیرا که یکی اندر یافت را
این تر نیست بگردار و دیگر اندر یافت سبب گرد است و اندر یافت
عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود چنانکه گویند این مرد را نباید زدن و زدن
مر قوت کنایه بود کلی مر قوت اندر یافت را و قوت کنایه مردم هم
باز روی مردی بوده آرزوی مردی بیک و تصورات نافع بود و اما
جوش خشم و غلبه از قوت حیوانی بود و هر جان مردم را دور وی است
یکی روی سوی بر سوست و یکجا نگاه خودست و یکی روی سوی این
جهان است و قوت کنایه سوی این جهانست و قوت اندر یافت
سوی بر سوست و بآن جهان است و بتوانیم قوت اندر یافت مردم را
پیدا کردن تا اقسام اندر یافتها بگویم پیدا کردن حال عقل و صورتها
معقول هر چه ما اندر با هم آن بود که ماهیت و معنی و صورت آن چیز
بخود گیریم و صورت چیز گفتن کونا گوست و مردمی را نیکو استم اندر
غرض یکی آلت است که مردم را بحس سپیم و دیدن وی بحس آن بود که صورت
وی اندر آلت حس یافته بحقیقت مردمی بود بلکه با و را از او پند
و زردی و سپیدی و آن کیت و کیفیت و وضع و این که با مردمی آخته است
نه از جهت مردمی است که از جهت آن مایه است که مردمی وی اندر وی است
که طبعش چنان بود و صورت چنان پذیرد پس حس تواند حقیقت
مردم و صورت مردمی این مرد پذیرفتن بی مضو لیا که از ماده آید
و نیز چون ماده غایب شود این صورت از حس نشود پس مر صورت را

تمام مجرد نخواهد گردن و چون حس است صورت جسمانی است و پذیرار
 صورت جسمانی با پنهان و در اوقات و احوال و وضع و نحوه و غیره
 است جسمانی نتواند صورت پذیرد و چون اندک یا غنی و دیگر است
 که این صورت اندر خیال و معنیه با ایستد و فرق ندارد و خیال از
 حس بداند صورت را هم با حصول مادی پذیرد و مجرد نتواند پذیرد
 و هم چنان خیال آن صورت را پذیرد و جسمانی پذیرد با کسیت محدود و کسیت
 محدود و برای وی راحت دارد کند و وضعها مختلف چنانچه کسیت
 چند بسیار است نسبت که آن صورت را مانع اندازد و مانع اختلاف است
 جزو اندر وضع پذیرای بود و چون وی با اندازه و وضع صورت خیالی
 هم با کسیت جسمانی بود و آن است بهره است اندر جایی جسمانی که مقدم
 مغزیست که هرگاه که آنجا قیاس گرفته این صورتها خیالی باطل شود و کسیت
 فرق میان این صورت و خیالی و میان این صورت حس است که
 این صورت حس پس زایل شدن محسوس اندر خیال مانع و این فرق بود
 بسیار دیگر که این صورت با حصول بود و آنست که با آید جسمانی که اندر
 قرار گیرد و اما اندر یافت و هم مرصعی است که اندر محسوس بود و نتواند
 جدا کردن که هم با آن محسوس تواند شد و آنست پس این نیز هم جسمانی است
 و ما دانیم که در وی معنی است که میان مردمان اندر وی اختلاف نیست و
 در از روی تو را هر چه وی و حیوانی بشرط وی است و ما این معنی را اندر هر یک
 تا جمیع حد یا بتفصیل حد اگر اندر نیافتد گفتیم که در از وی و کماهی بشرط
 وی نیست و هر چند که بشیم که این معنی را اندر خیال اقلیم نتوانیم و کسیت
 پذیرد که هرگاه که خیالی اندر یابد و هم که در پذیرد و صورتی بلکه شخصی چون
 زید یا عمرو یا چون مردی که هرگز نتواند است و کسیت اگر بودی هر شخصی بودی
 و هم با آمیزش خصوص مادی بودی و بجز مادی است نسبت صورت حیوانی را
 که آن معنی را که وی کلی بود و مشترک بود اندر یابد بلکه معنیهای شخصی اندر
 یابد و همچنین مقصد بقولهای کلی یا اندر یابد پس آن صورت که مردم بوی اندر یابد

میرزا

معنیها را که از مجرد آن فتنه دیگر است و باین صورت مجرولها را معلوم کند و دیگر از آن
 این نسبت که شاید بود که این میزان بود که جزئی که فراموش کند یا بداند یا نداند
 بطلب اندیشه که با فانی و اما جزئی که مجهول بود اگر دانسته یا دانسته و از آن دانسته و ندانسته
 که ندانند بحکیم اندیشه و حد و وسط آوردن این را بنفوذ الایچمه اندر طبع این بود
 چون حاجت افتد اندک طبع این را بجا طر اگر در صورت بنده و بکشد و این کسیت
 بود و اگر این را در صورت حقیقی جزئی مجهول که با کسیت با کسیت باشد و این کسیت
 و بکشد و این را با کسیت کسیت که در صورت بنده و بکشد و این کسیت
 نقدی کلیات است و کسیت که در صورت معلولات از معلوم و صناعات و این هر صورت
 یک بعضی است مرتبه ای عقلا باید که دانسته اند که کسیت مرتبه اندر نظر بر جان دوم
 و پذیرای این معقولات است که گفته آمد و باول ساده بود و هیچ صورت معقول
 اندر وی نبود و کسیت پذیرای بود و این را عقل معلولات خوانند و عقل بقوت خوانند و
 از آن محسوس و کسیت معقولات اندر وی آید که اولیات حقیقی که اندر کسیت
 است پذیرفتن وی چنانکه وصف این آن کرده ایم و یک مستطورات که عبادت
 پذیرد و خایه مشهور است اندر کردار بیشتر بود و چون چنین شود و در عقل بلکه
 خوانندای خود توان که تواند گفتی جز ما را در دانستن و سیم درجه این بود که معقول
 مکتب را اندر یابد و کما در از عقل غیر خوانند و صورت این معقولات را که اندر محسوس
 حاصل شود و کما که اندر محسوس است که بود عقل مستطورات خوانند و عقل مستطورات که در از عقل بود
 در رسم و عقل بلکه به در علم و کسیت بود و معقولات است که باقی جسمانی بود
 یا بقوت جسمانی چنانکه محسوسات و معقولات که نشاید که به آن جسمانی بود و به فتنه
 جسمانی نشان داد و با کسیت عقلی نماند است جسمانی نشان که عقل قدرت عقل
 باقی جسمانی بود که آنست که هر فعل فتنه که باقی جسمانی بود و چون آنست در هر در رسد
 یا اندر نیابد یا چنان اندر یابد که نه راست بود و چون چشم که آفتاب رسد نه بیند یا
 چیزی دیگر که بیند و دیگر که آنست در از اندر نیابد نیز که میان وی و میان آنست آنست
 سوز چنانکه چشم که خود را نه بیند و از این قبل اندر یافت خود را اندر نیابد
 و دیگر که اگر کسیت بود که مراد از جوهر شود و مراد از اندر نیابد چنانکه محسوس است که

بسم الله الرحمن الرحيم
 پس از این قبیل اندر نیاید چنانکه و هم که خود را اندر هم نتواند رفتن و چون که چون
 چیزی قوی را اندر یا بد جزو ضعیف را با نیروی اندر نیاید چنانکه چشم که چون
 آفتاب را بیند و روشنائی ضعیف را بمس و می تواند دیدن و گوش چون آواز
 بزرگ نشنود و آواز خرد بمس و می نشنود و دمان چون مژه قوی یا بد مژه ضعیف
 را اندر نیاید بزرگ که آلت جسمانی بانی جزو قوی مشغول شده باشد و بوی اندر آویخته
 و ششم که چون اندر با قوی سخت قوی بود آلت از کار بیرونند و مانند که تپه که رود
 و هم که چون سال را آید و از حد بگذرد قوت های متولد در نقصان آید با نقصان
 همه اندامش و قوت خرد آلت را و خود را و اندر یافت را اندر یابد و چون
 چیزی قوی اندر یا بد قوی تر شود و ضعیف را آسان تر از نیاید و مانند مسیحی
 سال قوی تر شود و بکلیه چیز چنین بود الا کانی را که جزو این نر آلت بکار آید
 آلت تپه شده بود و بکار آمدن آلت سبب بگویم و چون چیزی نگاه تپه شدن آلت
 کار کند و لیکن آن شود که در خود بخورد و کار هم قوی بود و آلت خود را خورد
 و آن صورت آلت که آلت را سبب بگویم که آلت و قوی آن نرسد جزو بود که
 معادن یک بود و دیگر چنانکه بعلیه های پیشی که نشسته است و اینجا این حال
 نیست که هر دو صورت اندر آن یک حالت آید و بنویسد در یک کوه خاکیها
 مادی و هر دو یک جای اندر و در یک یک چنانکه میان این دو صورت مادی
 نبود و حال بود که دو بود و جدا پس بدید آید که نشاند که اندر یافت صورت
 آلت آلت بود و چون نشاند که جسم را قوت بود به نهایت و قوت خود را نیاید
 است که معقولاتش به نهایت آید و هر که در خود را اندر نیاید پس این جهان
 که بزرگ معقولات است صورت است از جسم و خود را آید که آلت است و تپه های
 جسم او را از نیاید و در جسم جسمانی قوی نیست و در حد خود حال تپه
 نفس و کوه قوت باقیست و درست نشود که نفس بماند و خود را اندر آید
 بیرون آید و پیش از این آن نفس نبود بزرگ که در پیشش با نفس با بود
 با بسیار بود و آید که بود و آلتها بسیار شده اند که بود و آید که بود و آید که بود

خاص نیست که مانند که شود و می آلت و در از خاص فعل خویش باز دارد و چنانکه
 که می آید شود از کار که می آید که می آید که می آید که می آید که می آید که می آید که می آید
 کار کنند و مانند که نخست آن آلت بکار آید تا خود خویش پس تواند کردن مثلا
 کسیکه بجای او را کار خود را بداند که نخست باید که سوز را در باجا رساند
 تا آلتها دفع خویش کند و لکن چون چیزی وقت معطل شدن آلت و نقصان آلت
 فعل بگذشتن آن بود که در آن آلت بکار نیست پس اگر نقصان آلت و در از
 باز دارد و مانند که از حد آن قدر بود که گفته آمد بر آن بر آنکه بزرگ معقولات
 نیست اینک گفته آمدن آن بود بر آنکه فعل نفس اندر در آن معقولات
 ضعیف است و آلتها نیست و او خود خود خویش آید است و اینجا
 راهها است بر آنکه بزرگ معقولات جوهر بود که بخود آید است و نشاید
 که صورت معقولات اندر جسم بود یا اندر قوت جسمانی و بیاید در آلتی که ماهیه
 معقولات و دگر است یک آلت او یعنی یکانه است که قوتش نیست چنانکه
 تصور کردن چنانکه معنی یک و یک آلت از است است و او را از
 است چنانکه معنی دگر که او را جزو آید بلکه چنانکه معنی آن که وی از
 معنی حیوانی و ناطق آید و لکن هر چند چنین است تا یکانه نیاید از این دو معنی
 مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یک معنی است زیرا که ناطق بشرها
 مردم است و نه حیوان و نه بگویم مردم که یک جمله است و خانه بدان جهت
 که خانه است یک معنی است هر چند که او را جزو است و مردم از جهت یک معقول
 است و اما آن چیز که خود را در راه نیست و در خود جزو نیست پس معقول
 وی خود جزو جهت یک نبود پس صورت این معقول یا اندر جسم بود یا اندر
 قوت جسمانی که بود جسم و اندر گسترده بود جسم گسترده و سپرد اندر جسم یا
 گسترده و کرمی اندر جسم یا اندر کوه بود و نا جسم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
 بود یا اندر قوت و کوه هر گسترده اندر جسم چون جسم را باره که بود معنی بهره پذیر
 بود و هم پس هر معنی که اندر آن جزو بود بهره نداشت پذیرفتن بود و معقولات
 یکانه و معقولات مرکب از جهت یکانه بهره نداشت پذیرفتن بود پس این آلت

نکته

فانی

و اندر چیزی که سزده اندر جسم میوند پس پذیرا ایشان گوهر بود و سبب از آن بره
 پذیرفتن بود و در تحقیق بحکم و از دو بیرون نبود چون معقول جزو پذیرد که انچه
 هم منفی که دارد یا منفی که ندارد و اگر هم منفی کل دارد و کل او را مخالف یا عین بود
 یا بخلاف و خلاف معقول است تحقیق منفی بود پس کل جزو را خلاف نوار و این
 حال است و اگر خلاف دارد شک نیست که منفی جزو را خود بود و اندر منفی
 کل و از دو بیرون نبود یا ان جزو انگاه جزو مستور و مخالف شود که ما بجهت
 قسمت کنیم و به ان قسم جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه این منفی معقول
 شود که ما جسم قسمت کنیم و پیش از ان معقول بود که هر چه در جزو معقول
 بود چون جنس فصل یا جزو معقول نبود و می معقول نبود یا جزو پیشتر جزو بود
 و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود جایگاه پیش از قسمت بود و کما بهاره
 نیست که در هر حال این جزو را نهایت بود و شک نیست که اندر
 میان این بسطی بود و ان بسط را بره نشاید پذیرفتن بخود یا معقول که
 مخالف کل بود و نه بخود که موافق کل بود زیرا که کل را در صورت بود معقول جزو
 صورت ان جزو که مجموع و در جزو است را حال بود جزو حال یکانه بود و جزو یا
 بهتر یا قوت یا مخالفت شمار یا مخالفت شکل و انی حالها چون اندر معنی
 معقول بود معقول بود که معقول ان است که معنی اندر عقده اند و چون
 این خلاف اندر عقده آمده بود معقول بود پس باید که هرگاه انانیت معقول
 کنه این لایق و این حال زیاده که بوی مخالف است هر جزو را در انانیت موافق
 است معقول بود و این واجب نیست پس واجب نادر که این مانع از معقول
 بودن ان نیست بخود ان نیست و چون سخن اندر معقول ان نیست کنیم بخود انانیت
 این عذر را نباید و نشاید که جزو بود ان مخالفت کل و اگر لازم آید آنچه آید و حقیقه
 نشاید که جسم صورت جزو را اندر باید اما این حالها که از بره مقدار و وضع
 جسم او ضد و شک نیست که صورت حقیقه که جزو است از وضع و کثرت و جزو
 با جزو پس سبب سستی بود اندر بیرون یا جزو پیش و سبب سستی بود اندر عقده
 پس اگر نه هر دو جایگاه در وضع و کثرت لایق افتد حقیقت مروی را

جزوی سزده از وضع میرو پس حقیقت مردم که هم مشرکند اندر و بریه وضع خود و در
 وجود سزده و خلش اندر نباید و لیکن نه حقیقت است که این معنی را وجود است و
 خودش را پذیرد باید و اندر حدیث بهره پذیرفتن صورت جزو مانع مخالف نمیگردد
 است که این جزو مخالف انجا افتد و بیع و هم تو بود و این مخالف است بود اگر
 از انجا پذیرد که جایگاه پذیرا معقول است که هر جسم و اندر جسم زیادت
 اگر قوت اندر یافتن را انچه انکی بود از انتهای جسمانی با او را اندر باید یا اندر نباید
 و کما اندر این ما هیچ چیز نیست که عقده او را نخواهد یافت و چون اندر پذیرش شک
 نیست که صورتش و معنی اش را میبندد و در هم باقیست و هم بنفس پس نفس او را اندر
 باید پس باید که همیشه بنفس اندر ان الکت بود اندر باید یا صورت دیگر بود پیشتر
 که نفس او را پذیرد اگر صورت دیگر بود بنفس او را را شها پذیرد و به ان الکت پس
 نفس او جزو نفس صورت پذیرد و اگر با بنابر ان الکت پذیرد یا ان صورت هم
 با وی بود و هم با الکت چون ان صورت ان صورت اصل است که الکت راست
 معنی یک اندر و در ان انسان سبب جزو مخلوق بود که قارن یک بود و چنانکه در دیگر
 چنانکه معلومهای ایشان گفته شده است و انچه انچه حال نیست که هر دو صورت اندر
 ان حالت اندر و میبندد دارند با یک گونه حالها مانع و هر دو یک جای اندر و اندر یک
 جزو اندر پس میان این دو صورت دو مانع بود و حال بود که دو بودند به جدلی پس باید
 آمد که نشاید که اندر یافت صورت الکت باقیست بود و چون نشاید که جسم را جزو
 بود به نهایت و قوت جزو به نهایت است که معقولانش به نهایت اندر و هر کدام
 را که خواهد اندر باید پس ان حاجتی که پذیرا معقول است جدا است از جسم
 و بخود انیت است و بنا بر جسم او را در انانیت و در جسم سبب انیت و انیت
 سبب کردن حال انقباض و کثرت باقیست درست میشود که نفس با بدن موجود
 آید از جسم بیرون بدن و پیش از بدن ان نفس نبود زیرا که اگر نفس از شها نفس بود پذیر
 یا بسیار بود پذیرد یک و اگر یک بود پذیرد ان گاه بسیار شد همان یکباره باره شدن
 بهره پذیر بود و جسم بود و گفتیم ان گوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بود پذیرد ان

بانی نموده

بود چنانکه کمال مانده بابر بر او که حرکت نمائند کردن بیرون چنانکه
 کمال بری از چونه پر شدن گذار با از بخار چنانکه سبب از گرمای و این کوه روض
 جسمی لطیف است از بخار از اختلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف و در کرب
 قوه نفوذ است و از آن قبل را چون متده افتد و راه بسکته اندر سپاه قوت نفوذ
 از اندامها با یکدیگر چنانکه سده عصب بنیادی و چنان سده مرجع و سکه و فالج و
 و چنانکه چون دست کسی بنشیند که از آن دست پیش حس نماید چنانکه از وی
 بشود و این کوه را هرگز نبوده و کاه کمر و ضعیف مردم و نامای تن یکی این کوه
 بود یا بیدی مزاج وی سبب خواب دیدن و آن در سنین و اما بوش سبب دیدن
 از آن بود که قوه متخیله شبها مانند از مشغول کردن حس را در بر چند نفس بود
 از حس بگرداند و از مشغول حس فایده بود و طبع متخیله حکایت کهن است و در
 سکون کم افتد پس کاه هر مزاج تن را حکایت کند چون صفر بود زنگها رز ز ناید
 و چون سودا بود زنگها اسباب و چون حرارت غالب بود آتش ناید و چون
 سرد غالب بود بجمیع ناید و کاه از اندیشهها که نشسته را حکایت کند و چون
 نفس ضعیف بود خود بگرداند و اندر مانده بود هم چنانکه نفس اندر مانده و اگر نفس
 قوی بود با فرصت آرایش بخیر باید فایده بماند از جنبش و آراسته شود و تابش
 کوه را در روانه را اندر و کوه سبب نا تابش و این اندر و در اندر نفس بها
 بنابندان صورت حالها که اندر ایشان است ضابطه انجیم هر بود و مناسب بود
 از نفس در اندر نفس بناید که تابش ایشان بجمع حالها است که از آنها ایشان اندر
 یا خفته است چنانکه بیشتر کشته است پس آن صورتها اگر خود بودند اندر صورت
 صورت بنده و عینها شان اندر حافظه اگر متخیله عوارض کند و آن صورت بگو
 بنده و خود خواب دیده بود و تغییر و گذارش بنایش پس اگر
 متخیله کند و نفس صورت را ضعیف بنیزد که اگر قوی بنیزد و متخیله خود
 ساکن بود چنانکه چون از حس قوی بنیزد که چون قوه خفا قوت کند نفس دیگر
 سویی وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند و چون متخیله ساکن کوه بود خواب

خود چنانکه دیده اند راست بود پس اگر سینه نفس به بر سر ضعیف بود متخیله
 پیش و سستی کند و دیده از حال بگرداند و بخار هر صفت جزو دیگر از چنانکه اگر
 از جزو را بخورد یا بدیشی بینا متخیله چیز شده اند کردن پس اگر سبب در متخیله
 پیش و سستی کند و توله از راه اندیشه به بر و صورت اندیشه قرار گیرد و دست
 متخیله را بود و خود اندیشه خویش فراموش کند و تدبیر الکن که چگونه باید و بگوید
 که اندیشه ام که تا از زبان اندیشه افهام به نقد نگاه اندیشه پیشین را
 بجهت فکر بخار آور پس از خواب که چنان بود و تعبیر باید او را و صفت تعبیر آن بود که
 کوه به جز دیده تا متخیله از و کوه و دیگر نشد متخیله دیدم
 تا متخیله او را بدینتر کرد پس بیشتر تعبیر بچنین بود و تعبیرها آورند و هر طبعی
 را عاقله دیگر بود و در هر ضعیف و عالی متخیله را عاقله دیگر بود بیدار کهن سبب
 پیوند حال مردم عالم غیب پیوند باقی جان مردم عالم روحانی و جایهای
 فرشته کوه با از آن بود که سخت قوی بود که حس باز در او را از کار خویش چنانکه
 مرد سخت بزرگ نفس هم توان سخن گفتن و هم توان شنیدن و نیت تن پس
 این نفس به بیدار خود می تواند دیدن که بخواب بنشیند یا از قوت خیل که الکت
 وی است اندر این کار که هم بر بر سر و هم بر بر نفس را بایر کند پیوندان
 بر با غفلت و بی حال حتی بعلیه کردن سودا و خشک بر و ریت دل در باندیشه
 بیشتر بود که محسوسات عالم و چنان بود که کوه که در از محسوسات غالبیتی
 که روح فرسیلان کند به پیوند از آنکه اندک اندک و اندر آن
 فعل قدر کند از تر خشک که حد تر و کارنه است یا از جهت خواب که حس
 ایسته بود
 قوت نفس که غیب بنیزد و د کوه بود که بنیزد یک همچنانکه بود و یک ضعیف تر و
 اندر فرمان حسیال پس چنان کند که آن جزو را نگاه دارد و حکایت کند بخار
 دیگر و چنان نماند که که سخن گوید و چون قوه متخیله قوی بود حس شکر را بخورد
 کوه و آن صورت متخیله را اندر و نیت یا آن چیز محسوس شود که حس شکر
 چون آئینه است اگر حس ظاهر صورتی کرد اندر و افتد و الکنه بود در ادراک

۴

و حقیقت محسوس ان صورت بود که اندر انجا افتاده است نه صورت
 بیرونین و اگر هر دو را محسوس خوانند به دو مرتبه بود و اگر ان صورت را
 آید و قوی بود هم اندر در سدد و چون اندر در سبب محسوس بود که محسوس
 ان صورت از انجا خواهد آمد که کوه و باز دارند به سبب ان صورت اندر محسوس
 بوقت پیدا در و جزیر است یک غلبه محسوس ظاهر و محسوس شدن محسوس ظاهر
 و یک صغیفی محسوس که خود را در انجا کند و صورتها و در انجا در و چون و در
 صورت که پس اگر خود بود و در محسوس ظاهر و محسوس شدن و اگر محسوس سخت محسوس
 بود و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 که محسوس را در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 و این سبب هر که در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 بدین سبب است که محسوس است که محسوس در انجا در و در انجا در و در انجا در
 و نفس است و صورتها که اندر نفس نشسته است سبب وجود صورتها است
 اندر این عالم و یا سبب که محسوس در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 است و لیکن نفس مردم صغیف است و هر چند صغیف است بعضی از ان نفس
 عالم مانند که چون اندر در صورت افتاده که در انجا در و در انجا در و در انجا در
 افتاده که در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 اندر در وقت معنی و باد بود و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 سرد و اگر در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 اندر در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 خود الف هر دو که در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 اثر هر دو که در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است این اثر نیز صغیف هر دو در انجا در
 بعضی نفس که در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در

از خود که بعضی مردم را نفس قوی است که اندر اجسام این عالم فعل عظیم دارند که
 بهم و جز است خویش تا اجسام این عالم سبب و تغییر عظیم بود و در انجا در و در انجا در
 و سر در و جنبش و از انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 دانسته اند که است که در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 که محسوس اندر نفس انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 معلی افتد و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 نیست که در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 آید که انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 که خود اندر انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 یا همان قوت افتد که در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 که در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 و شاید که کسی بود که در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 حدی تا آخر برسد از انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 و چنین پیدا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 کسی باید که در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 این غزلت بود و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 مستغنی بود و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 بسیار خواندن کتابها را به انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 ساکن علوم حکمت از انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در و در انجا در
 موسیقی و علم طب و سایر علمها را محض معقول شده چنانکه دیگر چون خویشی بنده
 پس پس الیها مانند و جزیر بیشتر میفرود بران حال اول و دانند که هر یک از این
 علمها سالها خوانند که موافق است اما نفس در سبب ناطقه

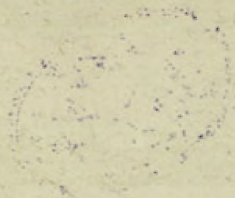


پیران بزرگ بود که محدس و پیوند عالم فرشتگان مجسم و یک تن معهود
 بزارند و تجدد کمال سوار بر کمال غیب اندر رسد و وحی پذیرد و وحی پیوند
 میان فرشتگان و میان جان مردم با کاه و لون از جانها و اندر پیوند
 عالم تا یک کند تا معجزات آورد و صورت از پیوند مبر و صورت دیگر
 آورد و این آخر مرتبه حرد و مرگ است و پیوسته بدرجه فرشتگان و این چنین
 کسی خلیفه خدا بر او در زبان وجود و در اندر عقد جان برست و اندر بقا
 نوع انان و واجب برست تا اینجا بس بود و حق گفتن اندر علم طبع و بیار
 جایی هر دیگر برست تمت از عالم

در تحقیقات شیخ ابوی

سینا علی الله

مقدمه



دو اکرین و مائت
در اکرین و مائت

دانش الدن المبین الذر
بیت نظر العنصر

دانش اکرین و مائت
در اکرین و مائت



توسیع الاوطال و طالع
نظر الاکساف و غرس

نظر اکرین و مائت
دانش اکرین و مائت

نظر اکرین و مائت
در اکرین و مائت

نظر اکرین و مائت
در اکرین و مائت